



دیوان ابن حسام علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای بنعت لایق حمد و ثنا — نعت تو پاک از صفت ناسزا

آنچه تو شایسته آنی بحق — زهره اوصاف تو گفتن کرا

عالم وحدت چه عجب عالمیست — سیر در او را نبود انتها

منتهی اندر ره توحید بین — بیخبر از سابقه ابتدا

ای بتو این وهم و خیال از زمین — یافته در عرصه توحید جا

در چمن روضه سبزیان — از گل و تسبیح تو جان را غذا

قبه این گلشن نیلی حصار — ضابطه حکم تو دارد بپا

بر طبق صنع طبق بر طبق — قائمه نه طبقات سما

از تو مزین شده و آراسته — زینت صنعت یا من علا

ای ز سیاهی شب سبزه رنگ — چشم جهان کرده پر از طوطیا

تا ببرد ظلمت عالم بنور | مشعل مه جامه کند پر ضیا

جای بجای منشی دیوان چرخ | از پی انشا بنشیند بجا

خیمه زر بافته بیرون برد | خسرو خرگاه مربع سرا

زهره سر زلف بتاب افکند | تا دل هاروت کند مبتلا

ترک چگل دست برد سوی تیغ | بسپهر جان بمقام وغا

قاضی گردون بنشیند بصدر | سر بنهد بر سر امرش قضا

هندوی شب بر سر ایوان رود | مقتبس از شعله شمع سها

بنگرد از دیده باریک بین | صنع خدا بین زکجا تا کجا

بره برین مرتع مینو سرشت | آمده با گاو بهم در چرا

دو جدین از ره خوش منظری | عقد گهر بسته بجای روا

شیر فلک داده بخرچنگ چنگ | سپهر مرید از عقب مشو

سنبله در کفه میزان عدل | گردشان دم بدم اندر صفا

پشت بشکم کرده بشکم کرده پشت | قوس فلک بسپهر و سراش دلها

عقرب کمان جدی بدنبال او | که بزمین اندر و گه در هوا

دلو تهی اشت بشکم کرده پر | دانه فکن در دم هفت آسیا



نیزه کشد نرگس زرین سپر — چون برسد خنجر بید از قضا
ای سرت از خواب چه نرگس گران — چشم بصارت ز نظر بر گشا
عقد گهر بین ز سخای سحاب — ریخته بر رشته سبز گیا
این همه صنع آینه لطف اوست — نیک ببین تا بنماید ترا
دیده دل باز کن و درنگر — در خود و از خود بطلب کیمیا
معرفت نفس خدا دادی است — چون بشناسی بشناسی خدا
بیخود از آنی که چنین بیخودی — گر تو خدا میطلبی با خود آ
دیده خودبین نه خدابین بود — زانکه تو با خود ز خدائی جدا
بر در او بشکن از عجز تو — در ره او درگذر از ما سوا
چون و چرا را بخدا راه نیست — هر چه کند با تو مگو کین چرا
ای بتو هر بنده که او بیشتر — بیشتر از قرب تو یابد عنا
رنج عنا خاصه خاصان بود — خاصه مقیمان در کبریا
بر سر خوان رسل آمد نخست — مایده آن اشد البلا
قرب تو با آن همه قربت نخست — سینه آدم بسنان عصا
هم بعتاب تو گرفتار ماند — نوح بگرداب خوف و رجا

درگذر از هر چه تو دانی و من | ای کرمت بحد و بی منتها
که من که سیه شد ز گناهم گلیم | دست من و دامن آل عبا
پادشها از در چون تو کریم | دست تهی باز نگردد گدا
عوذ ببرد گر برود مشتهی | از سر خوان کرمت ناشتا
منع و عطا چون همه از پیش تست | منع مکن از من مسکین عطا
این سخن چند که من گفته ام | خود بچه ارزد و بچه ارز دبها
مرغ دلاویز سخن ساز عقل | در چمن حمد تو مبهم نوا
هیچ مدان بودند است هیچ | لال شد این منطق دستان سرا
پیرخرد با همه وهم جوان | راند به پروازه کلک بقا
ملک بقا را همه ملک تو باست | در طلب ملک بقا شد فنا
گلک شد این منطقه گویای من | من حرف الله شنیدم ندا
ای بعطای تو ز الهام غیب | گوش و دل مستمع بر صدا
ابن حسام آمده با صد نیاز | ساخته از خاک درت ملتجا
حاجت خود پیش تو برداشته | ای در تو قبله حاجت روا

ایضاً قصیده

در پای ... هوایم کجا ای هوائیت — کازاد توان شد بجنین باز جنانها

قانع شده از گلشن باغ تو ببوئی — این مرغ دلاویز بجند بن طرانها

سبحانک انت الملک الحق یقینا — غفرانک والرحمة پر خوار اما نها

لطفی که ز نسیم اثر مهر تو داریم — دل خون شده اندر بدن خسته روانها

تو اهل عطایی و ما اهل خطایات — از ما همه این آید و از تو همه آنها

ای بسکه فرو رفت بگرداب تفکر — اندر عمق بحر بیان تو بیانها

خضر قلم من چو در افتد بسیاهی — صد چشمه نو شیم بگشاید ز زبانها

از کلک بیانم چو بیان تو نویسند — پروین عطارد بهم آرند قرانها

در بیت گرانمایه که در گوش تو گردد — هر دانه که از بحر من افتد بگرانها

از روزنه که کیال ترازوی قیامت — اعمال بد و نیک بسنجد بکبانها

باشد که ز سرمایه الطاف تو یابیم — سودی که از آن دفع توان کرد زیانها

با ابن حسام از نظر لطف تو ایتست — گر شعر ترش تازه شود باغ روانها

ایضاً

ای بصنعت بر فلک صد نقش زیبا ریخته — لؤلؤی تر بر فراز فرشش عنبر ریخته

صنعتت در کارگاه گلشن نیلوفری — بس خیال گونه گون بر جرم دیبا ریخته

تا بتان مشک مه گیسو ز نور در کشیده — توده کرده عنبر و گوهر بدریا ریخته

درمقام صبر و تسلیم فلما اسلما — برزبیح الطاف آداب فدینا ریخته

چتر ظللنا علیکم قوم اسرائیل را — داده و برخوان ایشان من و سلوی ریخته

کرده پنهان در لعاب نحل کز دم شرزنش — یعنی از نحل عسل شهد مصفا ریخته

از ترشح روی غوره صنع شیرین کار او — چرب دستی کرده وصدگونه حلوا ریخته

از لعاب کرم کرده زین طناب اندر دهان — حله پوشان را حریر از خز و دالا ریخته

بر بساط اخضری از صنع او نسرین کر(؟) — رشته گوئی هر سحر عقد ثریا ریخته

صد نگارستان چمن در صحن باغ نوبهار — نخل بند صنع او بر فرش غرا ریخته

تا کند دفع خماری پرستان چمن — بر دل خاک از شقایق جام صهبا ریخته

نرگس از می سرگران دارد مدام از حکم او — تا رهستی آب چشم آن شوخ رعنا ریخته

بسکه باد عنبرین زلف ریاحین شانه کرد — از عبیرش بر دماغ لاله سودا ریخته

در فضای عزتش عنقای جان کمتر هم(؟) — در تحیر بالها بشکسته پرها ریخته

در گلستان سخن این بلبل توحید خوان — آب نطق از روی طوطی شکرخا ریخته

فکر غواص زبحر خاطر این حسام — بر زمینه از درون سینه درها ریخته

همچو شمع از داغ آتش اشک خون آلود من — دمبدم از رهگذار دیده دریا ریخته

مردم چشم هرائی بر و آورد بار — گرچه آب روی مردم به بها(؟) تا ریخته

[illegible]

از صنع تست کاه دهد تاب آفتاب — بزدایدار کنار افق رنگ زنگبار

وز حکم تست کافر شام سیاه روی — پنهان کند طلیعهٔ صبح سفید کار

صنعت وران چرخ بام زنو بسته اند — زطاق و هفت طارم این نیلگون حصار

بالای خاک شیر لشیش روزه کرده اند — هفت آشکوی گنبد فیروزه استوار

سبحان من بداه باقلام صنعه — از زر ناب بر ورق گل کند نگار

ای عندلیب گلشن جان بر چمن خرام — تا بشنوی ز منبر گل نغمهٔ هزار

یکره بچشم فاعتبروا گر نظر کنی — صاحب بصارتی شوی از روی اعتبار

در عالم ظهور نظر کن که ظاهر است — در هر چه بنگری اثر صنع کردگار

از ذره ذره بر سر نرگس کلاه بین — وز لاله بین چو لعل کمر بسته کوهسار

نرگس چنین که دیده و بیضا عصا گرفت — انوار آیه بین که فی الشجر الاخضرست نار

از زر پخته بر ورق سیم خام بین — از کوکبی که خیره کند چشم نقره کار

گر بر عذار گل خط و سنبل ندیده — بر فرق ماه بین سر زلف شبان تار

از سرمه دان لاله اگر سرمه کشی — آئینه ز طلعت گل پیش روی دار

ز اوراق کون چون چمن حجتی بخوان — ز الوان رنگ رنگ بهار آیتی بیار

از سبزه بین که فرش زمرد کشیده اند — وز قطره های ژاله برو دانها نثار

وقت است بعد ازین که ازین گفتها زنیم　　در دامن عنایت او دست اعتذار

زان پیش کت بخواب گران پرورد درد　　ای خفته در بخواب فرو رفته سر برآر

بگشای تا ز نرگس گلگون ز خواب خوش　　تا کی سرت گران بود از نخوت خمار

سرو تو خمید و سنبل مشکین سفید شد　　دل همچنان چو طره خوبان سیاه

پیری رسید و شرم نمیداری از خدا　　کز کرده های زشت خدای تو شرمسار

یارب بزینهار تو آورده ام پناه　　از قهر آن قدر تو یارب تو زینهار

ما تنگدست و مفلس و بی استطاعتیم　　با این همه بمغفرت تو امیدوار

تو بی نیاز و ما همه شیئی نیازمند　　بر خاک ره نهاده سر عجز و افتقار

ما در حجاب کرده خویش و تو عیب پوش　　ما زیر بار معصیتیم و تو بردبار

از طاعت ار زری نیاورده ام مگر　　باران لطف آورد آبی بروی کار

گو توبه درست که ما خود شکسته ایم　　گو طاعتی که روز حسابت در شمار

پشتم بسان چنگ ز بار گنه خم است　　زان روی چون رباب کنم نالهای زار

از نخوت منی شده از دست داده　　چون نای بار در سر و چون دف ز طپانچه خوار

آورده ایم تحفه بحضرت دو سیلی　　چشم پر آب و جان خراب و دل فگار

سرتا قدم غبار گناهم فرو گرفت　　باشد که ابر لطف تو بنشاند این غبار

انواع نغمهای دلاویز بر چمن — در صوت بلبلان خوش آوا نهاده
اوصاف نکهتهای شکرریز در سخن — در نطق طوطیان شکرخا نهاده
از بوی لطف تست که آب رخ بهار — در طلعت گل چمن آرا نهاده
نرگس عصا گرفته بدست سپید از آنک — بر شاخ سبز آتش موسی نهاده
از آتش حقایق خود داغ آتشین — بر سینهٔ حقایق حمرا نهاده
از چشم دلفریب چمن عارضان باغ — مستی نصیب نرگس رعنا نهاده
مخمور جام تست از آن بر کفش مدام — وقت صبوح ساغر صهبا نهاده
گل را ز آفتاب غنچه زنخ برکشاده — بر طرف باغ فتنهٔ غوغا نهاده
بر آتشی که غنچه نهادست در جگر — اندر نهاد بلبل شیدا نهاده
بر صحن باغ بر اثر فرش عنبری — از سبزه نطع سبزه بصحرا نهاده
یک قبضه خاک را ز زمین برگرفته — واندر محل منصب والا نهاده
قدوسیان نحن نسبح کلام را — در معرض اتجعل فیها نهاده
ابلیس را بواسطهٔ ترک سجده — اندر حضیض فاهبط منها نهاده
آن خاک پاک را که مسمی بآدمست — در سینه گنج دانش اسما نهاده
تعظیم قدر اوست که تکلیف اسجدوا — بر ساکنان عالم علیا نهاده

آورده بناله وحوش وسباع را | از وحشتی که در دل یحیی نهاده
نور حبیب حضرت خویش ازلی ظهور | در صلب وبطن آدم وحوا نهاده
سرمایه سعادت سرمد بهر دو کون | اندر ولای عترت طاها نهاده
جای سبیل کعبه وبطحا منوده | جای طریق دیر چلیپا نهاده
خود کرده حواله قومی براه دیر | وانکه که بجانب ترسا نهاده
در انبساط ذلت وعزت چه اختیار | کان در بساط نحن قسمنا نهاده
مارا چه در میش علیکم بدایتی است | منت ازان بهر اینه بها نهاده
این حسام وصف تو گفتن ره محال | اورا تو در دماغ چه سودا نهاده
عقل عقیل چون بیان جلال تو | اندر خیال او چه تمنا نهاده
اندیشه چه جای عبارت که وهم را | قفل سکوت بر لب گویا نهاده
یا کاغذیی که چو پاکان کذر کنم | زان عجبها که در ره عنقا نهاده

قصیده در حمد و ثنای خداوند عالم

ای بنای نام تمجیدت مصون زاختلال | وی ثنای نام تحمیدت فزون از حصر وحال
از نسیم لطف جان بخش تو در فصل بهار | چون نسیم اندر سحر که روح بخش آمد شمال
کر صبا را جلوه فرماید بر اطراف چمن | تا ریاحین را دهد از جنبش او گوشمال

قصر عن تقدیسه المکنون اوهام الکلام | عجز عن تنزیهه المکتوم ادراک المعال

جز خیالی نیست کان بر کارگاه عقل بست | نقش بند تیز بین پرده بردار خیال

او به بذل عام و انعام و عطا در حمت است | ما و تشویر و خطا در گرد ستان خیال

زین دو دالک باختن چه قیمت ار گیسو بهنیم | زانکه میر راحله بر کوس رحلت زد دوال

سالکی ما را بنماید بمنزل زانکه هست | قافله بر کوچ و میکوبند کوس ارتحال

راه بیرون سوی مقصد صورت نا ممکن است | جز بمدح مصطفی و حب اهل البیت و آل

پادشاها روی ذلت بر زمین مخلیتم | دل تباه و رخ سیاه و قامت از ناله چو نال

سایه ده در جوار رحمت خویشم بفضل | چون بریزد آفتاب عمر من نقص زوال

بار وزر از پشت من بردار کین بار گران | گر بود بر پشت کوه او را نباشد احتمال

تا اجابت یابد از الطاف تو این جسام | بر جناب حضرت برداشته دست سؤال

فی المناجات

از ابتدای کار جهان تا بانتها | دیباچه نبود به باشد به از دعا

طاعت سر است بر تن و مغز اندر و دعاست | نبود هر آینه سر بی مغز را بها

مغز عبادتست دعا مغز گوش کن | با پوست دوست باش مکن مغز را رها

وقت است اگر بدعوت دعوی استجاب | دستی بر آوریم بدرگاه کبریا

یارب بحق آتش دوزخ که آن دهد
در روز رستخیز بهر نامسزا سزا

یارب بحق هیبت ملک الموت و قبض او
کو هست بر ممالک ارواح پادشا

یارب بحق حفظ کرام الکاتبین
کایشان بحق بدند بر اعمال ما گوا

یارب بحال شام که بر روی صبح کرد
هر شب بامر صنع تو مشاطهٔ عشا

یارب بمیل کحلهٔ شب که بهر نور
در چشم آفتاب کند سرمهٔ ضیا

یارب بهفت دایرهٔ مرکز زمین
از فوق تا تحتش و از تحت تا ثرا

یارب بحق ابر بهاران که میرسد
هر شب ز فیض شبنم او خاک را نما

یارب ببوی رنگ و گل لاله و چمن
کز رنگ و بوی ایشان تو دهی خاک را صفا

یارب بحق غنچه که از شرم عندلیب
چون نوعروس مانده پس پردهٔ حیا

یارب بتاب طرهٔ سنبل که دم بدم
چون زلف نوعروس کشاید ز هم صبا

یارب بناز بلبل عاشق که در سحر
بر بوی گل ز روی چمن برکشد نوا

یارب بدان قیام که آزاده سرو بست
چون عابدی که شرط قیام آورد بجا

یارب بدان رکوع که نرگس همیکند
یا ربی العظیم همی تالی تو را ثنا

یارب بدان سجود که پشت بنفشه کرد
همچون طراز طرهٔ جعد بتان دوتا

یارب بدان قعود که نرگس نشسته کرد
سجادهٔ ز سندس خضرا بزیر پا

یارب بدان مشام که از بوی پیرهن / گرد از فراق دوست چو گل پیرهن قبا

یارب بحق یوسف زیبا لقا که هست / در مصر ملک عزیز و گرامی و پادشا

یارب بحق لوط که بر دعوت خلیل / مؤمن شد و بجمعیت او کرد اقتدا

یارب باحترام شعیب و شبان او / در حال و در مقاله ایشان خدا گوا

یارب بحق موسی و آن بقعهٔ شریف / وادی مقدس که بنا جاست طوی

یارب بحق حرمت هارون وزیر او / در امر او شریک بما جاء بالهدی

یارب بحق خضر که چندین هزار سال / در جان او فزوده ازان آب جانفزا

یارب بحق مشرب و هم مشرب خضر / الیاس کو بحق سوی حق بود رهنما

یارب بدان خلیفهٔ ثانی که صوت او / وقت زبور مرغ در آوردی از هوا

یارب بحق مهر سلیمان که حکم او / بر جن و انس و طیر و دد و دام بد روا

یارب بشکر و نعمت ایوب محتشم / با خود بصبر و محنت او با همه بلا

یارب بحرمت زکریا که بیگناه / فرقش به ارّه بریدند تا به پا

یارب بخوف و خشیت آن سید حصور / یحیی پاک دامن معصوم پارسا

یارب بدان مبشر من بعد اسمه / کو کرد اشارتی به بشارت بمصطفا

یارب بحق سنبل مشکین احمدی / بر گل عبیر بیز چو بر لاله مشک سا

یارب بنده گوهر کب رخشان که بوده اند | در تحت آفتاب جهان تاب والضحی

یارب بدان ستاره روشن که اندشان | در آسمان ستاره پرستان بر سرا

یارب بحق چادر عصمت که کرده اند | دوشیزگان قدس بهر روی التجا

یارب بدعوتی که اجابت قرین اوست | یارب بحاجتی که کند لطف او روا

کین سرو باغ حسن که بر بدره سر کشید | در لطف فضل خود برسانی بانتها

فرزند شمس الدین که چراغست چشم من | این چشم و این چراغ مباد ز بیضیا

نور و سرور چشم من و دل ز روی اوست | تا چشم در سرست مکن نور از او جدا

شاید که بر عبارت و الفاظ او کنند | روح مقدس ملکوت تماشا

در مجلس قلم تفسیر خوان او | ارواح انبیا بنشینند و اولیا

یارب ضمیر او نقی تقوی شعار او | خالی کنی ز خیل خیالات ماسوا

با علم و با عمل به بقائش عزیز کن | تا آن زمان که علم و عمل بود بقا

پر کن خزانه دل او را ز گنج علم | زان سان که سالک گرد از آن جان مبتلا

چشم حسود بد نظر آنکه که کور باد | زو دور دار چون نظر خوبی از دغا

از رحمت تو روز بروز بیش یاد باد | علم و بیان و فر کمال تو ربنا

یارب در آن زمان که تو مائی و ما و بس | رحمت کنی و باز نداری ز ما عطا

سر قبول نهادم چو نقش بر دیوار | بهر رقم که کشد نقش بند تصویرم
بآرزو و بآز و هوا و هوس و هوس | برفت عمر گرانمایه حیف بر خیزم
دریغ و درد که عیر از دریغ باز نماند | ز روزگار تلف گشته هیچ توفیرم
هزار بار بروزی هزار یاد کنم | ز دور عهد جوانی وقد چون تیرم
اگرچه لعبت چشم بلند بینت خیال | هنوز در هوس لعبتان کشمیرم
خیال شام جوانی نمیرود ز سرم | اگرچه صبح دمیدست بر سرم
اگرچو ابروی مشکین خطان کمان گشتم | هنوز با غمزهٔ خوبان همیشه در تیرم
مرا که بسته بزنجیر زلف خوبانم | روا هست مالکی اگر در کشد بزنجیرم
چو صرف عمر گرانمایه با لبابان شد | چه سود ضبط و معانی و در بیان تفسیرم
مقدسا متعالی اگرچه طینت من | ز بند و فطرت آنجا که یافت تخمیرم
وجود خاکیم آلایش گناه گرفت | امیدم آنکه بتوحید تست تطهیرم
باعتقاد تو را من یکی شناخته‌ام | از آن از آن که لب خشک تر شد از شیرم
زکودکی بجوانی رسید گردش حال | درین دو حال به پیری کشید تقدیرم
سپید عیب از این روزگار رنگ آمیز | چو شیر گرد ز سر باز موی چون قیرم
کنونکه قوت اعضا برفت و ضعف بماند | مبین بعلت تقصیر خیر تا جرم

صبح دم کآفتاب نورانی / بر گرفت این حجاب ظلمانی
گلوی اهرمن ازو بشکافت / قوت خاتم سلیمانی
ترک خرگه‌نشین برون آمد / تکیه زد بر سریر سلطانی
هندوی شب ز نزهت چمن / کرد بر فرق او گل افشانی
بترنم فغان بر آوردند / مرغکان سحر بخوش‌خوانی
طایر آشیانه جبروت / با صدای ندای روحانی
غلغل افکند در حظایر قدس / کای مقیمان عالم فانی

انّما المصطفی رسول الله / دعوتش رهنمای گمراه

گلبن باغ و جان بلبل قل / انبیا جزو او و او همه کل
هادی و مهدی و امام و امم / مهتر و بهتر و امین رسل
عاصیان را بروز رستاخیز / او شفاعت کنند بر سر پل
آب تیغش چو آب او بسترد / از رخ روزگار نقش جهل
هر سحر که نشان ده چمن / از خط و روی او بنفشه و گل
گشته لاله‌ی روی او لاله / بوده هندوی موی او سنبل
دوش در باغ نغمه بودم / می‌شنودم ز نغمهٔ بلبل

انما المصطفی رسول الله
دعوتش رهنمای گمراه

ان و هان گر ان بر ه ... | کین سخن در قصب ... شر

انما المصطفی رسول الله | دعوتش رحمة لمن کمراه

وجهه فی الشبیه کالقمر | فلقمر کالنسیم فی السحر
برخ او نم عرق کو ئی | ست الورد قطرة المطر
مدحه فی الطایف الکتبه | نعته فی الصحایف الزر
ومن الیل حقه ئی و | ثغرة فیه نقتدة الدرر
من الظالمین الظلمه | من هوا الحل شق بالحجر
لومرتم بر قدی و انا | نایم فی التراب والمدر
از غظام ا ام من ... | ایها الغایبون عن نظر

انما المصطفی رسول الله | دعوتش رهنما هر گمراه

انبیا لشکر اند و او شاه هست | دیگران اختر اند و او ماه هست
با خدا جای راز گفتن او | خلوت خاص لی مع الله است
شهسواران لشکری او را | خیمه بالای هفت خرگاه هست
سرور جنب استقامت او | گرچه قدش بلند کوتاه هست
سرو از او در دی او خواهد | راستی بنده نکو خواه هست

تاجداران ملک و ملت را	درة التاج وقرة العینین
خستگان چون شفا از او طلبند	فهو شفیعهم ومن الشفقتین
از شنیدن اگر نه معزولی	گوش بگشا و بشنو از ثقلین

انما المصطفی رسول الله — دعوتش رهنمای هر گمراه

جمله پرواز لیلة الاسری	منبرآرای مسجد الاقصی
ماه یثرب حریم و مکه حرم	شاه مسند نشین تخت دنا
در طفولیت و رجولیت	محرم راز دار عالم جزا
رفته بالای قبه افلاک	از دنی تا بقرب او ادنی
تا بر سدره با هواداری	آنکه گذشته زجنت المأوی
عزه ربه وسلمه	ثم اوحی الیه ما اوحی
از ملایک همه فغان برخاست	گاه همیان ذروه اعلی

انما المصطفی رسول الله — دعوتش رهنمای هر گمراه

خامه آمد بموجب دلخواه	تا کند دست بوس او ناگاه
بسکه سودای این خیال بپخت	همچو نام و خامه گمراه
زین مرحمت روسیاه سر در پیش	مانده چون عاصیان زشرم گناه

انما المصطفی رسول الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

انما المصطفی رسول الله
دعوتش رهنمای هر گمراه

کرده در طاق گردون افان
از جهان موج معصیت پاک کند
گرد بنیان شرک بی بنیاد
فلک را ... ...

مکتحل دیدهٔ اولوا الابصار	مفتخر دیدهٔ اولوا الالباب
ای نکرده سیه بخوش خوابی	چشم مازاغ را بسرمهٔ خواب
از غم ما همه کنه کاران	همه شب خفته را کعه دواب
جستی تا کی بزدن آریم	بهر دکاری تو حرز عذاب
چون بگور از توام سؤال کنند	بند بندم چنین کنند جواب
انما المصطفی رسول الله	دعوتش رهنما هر کمراه
ای دهانت شفای معلولان	وی زبانت حیوهٔ مقتولان
در جهان چون عمل تو داری و بس	بهتر کت بازبین بمعزولان
ما که رو کشته ایم مان بپذیر	خود بمقصد رسند مقبولان
آه اگر اهل معرفت بکنند	رد بی عزت بسوی مخذولان
چه عجب گر عطیه ای اید	سائلان از عطا بسی سؤلان
بشفاعت مگر تو بگشائی	گردن بستگان مغلولان
شغل ما نعت تست و میگویم	نیستیم از قبول مقبولان
انما المصطفی رسول الله	دعوتش رهنما هر کمراه
ای در انگشت شرع خاتم تو	عالم جان و جهان خاتم تو

[illegible]

تا شب مشک رنگ غالیه فام	کند از طره تو غالیه دام
بر خورشید ما برون آرد	سر چه روی تو از دریچه بام
تا جهان هست بر روان تو باد	از جهان آفرین درود و سلام
صلوات مصلیان فلک	باد بر مضجع تو تا بقیام
برسان ای فلک اگر برسی	تحفه نعت نظم ابن حسام
از لب او هزار بوسه بگیر	بر سر تربتش رسان تمام
پس بگویش که بنده میگوید	با هزاران ثنا بصبح و شام
انما المصطفی رسول الله	دعوتش رهنمای هر گمراه

تمثیل در منقبت جناب رسول خدا

صبحدم چون آتش از شمع خاور میزدند	بر شرار اخگرش گرد اختر میزدند
اختران پروانه وش جوزا ز اخگر میزدند	سکه دولت بنام شاه اخگر میزدند
بر گریبان روحش سکه زر میزدند	عطفی زربفت بر دیبای اخضر میزدند
زنده داران سحر الله اکبر میزدند	کاسمان [illegible]
بار دیگر مشعل عنبر وزه منظر گرفت	تاب عالم تاب او در قصر نیلوفر گرفت
شمع کافوری ز عنبر گرد عنبر در گرفت	پرتوی از عکس او در مرکز اغبر گرفت

[illegible]

در مکان لامکان از صد امکان رفته
بر بساط عنصری چند انکه نوران رفته
چون تو جان عالمی اعالی جان رفته
ای سهی سرو ای چمن خرم خرامان رفته
بر گل از سنبل مسلسل عنبر افشان رفته
ای گل باغ سخن روح در بجان رفته
کار او همه راه امر العجائب و امکان ها
المعتنی یعنی براق برقسیر انجا رسید
در مقام قرب او دنی یا ادنی رسید

هرچه بود افلاک را در پای او یکسر بخیت
در وثاق اولینش مه بزد زرین سریر
در سیم گلشن چو آمد زهره اش بنوخت زیر
در رباط پنجمش بهرام را شمشیر گیر
در محل ششمین او را زحل هندوی سیر
برگل نسرین ز سنبل مشک ناب افکنده بود
در عرق بر صد ورق از خوشاب افکنده بود
سرمه ما زاغ چشمش را ز خواب افکنده بود
تاب مویش نافه را در پیچ و تاب افکنده بود
قرص مه را آتش گرم شفق انداختند
چون براند اسپ او آشوبه زر ساختند
بر بساط عقبهی رفرش بشناختند
پنج نوبت کوس دولت بر درش بنواختند
سرو بستان رسالت چون برین بالا رسید
اولش نزل از نثار جنة المأوی رسید

تا سر پا بش سراسر سر شد از سر تا بپا
در دوم خانه عطارد شد بپوشش دبیر
بر چهارم مهر بس شش ترک چو گل منت پذیر
مشتری اندر ششم مسند بدستور وزیر
این همه فرمان پذیر او همه فرمان روا
تار گیسو سایبان بر آفتاب افکنده بود
باز گیسو سایبان بر مشک ناب افکنده بود
طره مشکین شبانگاه بر رکاب افکنده بود
طره پایاب از سر زلف عنبر بوی او باد صبا
چون در است مغربی در برج آتش بگداختند
نعل زرین شب آهنگش از آن پرداختند
سنجقش بر طارم فیروزه کاخ انداختند
که بنگر چه دید تا بگاه نفخه صور از صدا
ز آسمان آواز سبحان الذی اسری شنید
در درخت سدره بارش نزلة الاخری رسید

میدمد صبح قیامت از نگر بگشای بند	لیکن از تنگ شکر وقت سخن بازار قند
چون نوائی در تبسم صبح گو دیگر مخند	چون تو بگشائی زبان طوطی گو لب ببند
پای مردی کن بهمت بهر تی ممتند	**از سر لطف کرم دست عنایت بر کشا**
خاکسار انیم از بارگه پشت دو تاه	شرمسار است صوفی نام با چندین گناه
چون بنفشه خاکسار انیم عمر بر خاک راه	همچو سوسن خرقه پوشی سبحه دار دل سیاه
خواهشی کن کز گران زانو گه داری دستگاه	هست بیچاره آخر زمانی را بخواه
چون بزنهار تو روآورده ایم از هر گناه	**زینهار ما و تو همه در معرض خوف و رجا**
در گلستانت ببوی گل نوائی میزنم	بلبل آسا این ترنم بر هوائی میزنم
بلبلان باغ نعتت را نوائی میزنم	بی نوایم این نوا بهر نوائی میزنم
بر سر کوی تو دایم دست و پائی میزنم	هم نفس شو کیدمم کین دم ز جائی میزنم
این صدا من بود در دولت سرائی میزنم	**تا مگر فرمان رسد کی خوش سرا از خیر خواه**
ای صبا را بوی جعد عنبرینت در مشام	عنبرسا را ز خلقت عطرسائی کرده نام
در جهان عاطفت چون رحمت خاص و عام	سایه افکن ز ابر رحمت بر سر ابن حسام
ای بباغ استقامت بالات سرو خوش خرام	خلعت خاص لعمرک بر قد قدرت تمام
هر زمان بر تربت جنت جنابت صد سلام	**[illegible]**

تو احمد و محمود و زهی زین زمانه — تو مقصد و مقصود زهی عین کمالات

در خلوت ادنی نشدی رست ترا کا — ر خلعت اوحی ننمودی رست بپالات

تاویل گشوده بتو درهای معانی — تنزیل نموده بتو طغرای مثالات

جاه تو صحیح ست بقرآن و بحجت — راه تو صریح ست ببرهان و دلالات

شاهی تو و هندوی توای ترک ولالا زر — ماهی تو و ابروی تو این عکس هلالات

بسته کمر مهر تو اصحاب مودت — جسته از مهر تو ارباب موالات

با هیبت تو قید بخشم تو حوادث — با هیبات تو صید بخشم تو غزالات

از تیغ ربابت بچکد برق بهانا ب — وز میغ ربابت بچکد قطر زلالات

بشکسته ز نیروی تو ایوان ضلالت — بگسسته ز بازوی تو ارکان ضلالات

ای چهر کمال تو مبرا ز نقایص — وی مهر جمال تو مبرا ز زوالات

بر دامن قدرت نرسد دست تو هم — بر دامن صدرت نرسد مشت خیالات

وهم من و میدان کمالات چه توسیع — فهم من و امکان جلالت چه مجالات

توضیع زبان من و مدحت چه تصور — ترصیع بیان من و نعتت چه محالات

روی تو مرا قبله اقبال تو قول — کوی تو مرا کعبه افضال و امالات

فکر تو امین ست مرا در همه هنگام — ذکر تو جلیس ست مرا در همه حالات

دل از رخش میل و داشت لف کشیدش بجبین

شمه از موی او گفتم و از روی او
صبح که سر برکشید آتش رخشان آب
باز خروس سحر بال برآورد و پر
مرغ شنا در رسید بر سر دریا پرید
شبنم اختر بریخت آب شد این گوهران
اختر گنجیزدی پرچم زر برفرخت
آنچه سپاه حبش بسته دو آباد کرد
از نفس سرد صبح ماه در دوران کشید
از تتق آمد برون رشته زر تاب داد
اخگر آتش که بر رخ دریا شرر
ترک درفشان دهنش کرد هوا از آتشش
این ورق گلعذار تازه تر از نوبهار
آنکه ز شمع رخش نور به پروانه برد
مشعل مه کی بود گلشن شب را چراغ
ور نه کند صیقلی مهر ز آیین او

مطلع دیگر هم در صفت آفتاب
سوخت برآهرمن لمعه برق شهاب
گنبد منقار تیز خانه چشم عقاب
چید ازین مزرعه تخم حبوب حباب
توسن شب ویز شب ماند چه خر در خلاب
برد ز چین سوی هند رهبت افراسیاب
لشکر خان ختن کرد بیغما خراب
در سر مه پیکران اطلس کحلی حجاب
پرده زربفت را لعبت زرین لعاب
ریخت بپا بر نگار آیت شیئی عجاب
خسرو زرین کفش تکمه زد بر قطاب
چون عرق مصطفی عارض او پر گلاب
مهر برین منظر طارم نیلی قطاب
گر نه ز خورشید او عکس برد ماهتاب
کی دهد آیینه روشن خورشید تاب

[illegible]

بسته قید گناه جست شفاعت سبب | هیچ گشایش نیافت جز در تا زیب سحاب

با اثر صولت ضابطه شرع تو | زهره ورا زهره نیست چنگ زدن بر رباب

هیبت شرع تو برد باد بطرف چمن | از سر نرگس بدرفت خواب و خیال شراب

غرغره اندر گلو شیشه خون در جگر | ماند چو نهی تو کرد امر سوی اجتناب

خصم ز هیبت چو تیر سر بنهد در گریز | دیو چه آهن برید چون بکند اجتناب

خنجر تو زرد کرد رنگ گل سرخ را | تیغ کبودت برد سبزی برگ سداب

دشمن صمصام و بکم کی بنهد سر بحکم | زو چه خبر میبدهد آیه شر الدواب

تاب دهد پنجه است صاعد شیر افکنان | رنجه کند بازویت پنجه شیران غاب

فهم من و وهم من کی به صفاتت رسد | ذره چو خورشید دید محو شود در اضطراب

بنده سرو توام سایه ز من وا مگیر | بسته زلف توام سر ز عنایت متاب

تکیه ما بر عمل نیست که ما مفلسیم | هستم تو عنایت بکن روز جزا در حساب

سغر چو آب صلال کسب مقال منست | این حسام از تو یافت دولت این انتساب

قد کثرت رهبتی و اطمعت رغبتی | ادرکنی سیدی یوم یقوم الحساب

قصیدهٔ ۲ در مدح جناب پیغمبر

باد مشک آمیز و عنبر بیز و بستان خوش هوا | بر عذار یاسمین از شب یا حین مطر ساب

[illegible]

[illegible]

در محل رفعت و عرش اعظم زیر پای … در مکان قربت او پایهٔ او ادنا دنا است

رای خورشید ضمیرش آفتابی دیگر است … روی شرع روشنش آیینهٔ گیتی نما است

توتیای خاک درگاهش جواهر سرمه است … گر سوادش نور چشم روشنان را روشنا است

وصلهٔ از درعهٔ لولاک بر افلاک دو حجت … پشت این پر مرقع پوشش ازین معنی دو تا است

گوشه گوشهٔ چرخ از وثاقش گوشهٔ بیت … در سرابستان قدرش سدره و طوبی گیا است

شرفهٔ ایوان بام اوست گردون ز انجم … قبهٔ سقفش گوشهٔ این گلشن مینا بنا است

قرص خوان لاجورد از سفرهٔ او گرده‌ای ست … شامیان را گوشهٔ هر ماه از آن چشم صلا است

ای عطای استقامت بر قد قدر تو چیست … وی قبای فاستقم بر سرو بالای تو راست

مرغ زرین بال شاخ سدره یعنی جبرئیل … ده ده بلبل سرای باغ تنزیل شما است

کرده رضوانش بجای سرمه اندر چشم حور … هر سوادی کز غبار گرد نعلین شما است

نور پاکت در جبین بوالبشر موجود بود … زان جبههٔ مسجود پاکان سموات العلا است

خانه دار بیت حضرت پر کنعان حرم … مشکاه ماه حسنت یوسف زیبا لقا است

بانی ارکان شریعت کار برده از قدر … کاتب دیوان وحیت دست منشی قضا است

زایران روضهٔ رضوان تا ابد قدسیان … چاوشان درگه دولت سرت انبیا است

یا شفیع العالمین عفران مستشفعند … لطف تو عام است خاصان را از و چشم عطا است

عاقبت خواهد شد از ظلمت سیه رو همچو شام | آنکه بر خوان امیرالمؤمنین او را صفاست
یا رسول الله گذر کن سوی دشت کربلا | خود تو میدانی که دشت کربلا کرب و بلاست
سبز شکر طعم نوشین حسن پر زهر بین | باز پرس از شامی بیداد گر کاینها چراست
جعد مشکین حسین آغشته شد در خاک و خون | اینچنین بیداد و خواری موجب خشم خداست
گر نه بر خون شهیدان غرق همی گردد بتول | نرگس خوناتون جبت این چنین گلگون چراست
زهره بین از بهر زهرا در لباس نیلگون | چشم خیرات حسان گرینده بر خیر النساست
یا نسیم الصبح قم وانزل بارض الیثرب | بینهما قبر النبی المصطفی خیر الوری است
زود بوس القبر اجمل ثم قبل عتره | کان همایون بقعه او ملک دین را ملتجاست
ثم بلغ تحفة منی بروض السیدی | بیضة مکنونة منظومها دار البقاست
چون بعرض حضرت رسانی حال من | خلعتی درخواست کن گر لطف داری خواست
گر کلیمی باشد از احسان او ابن حسام | خود چه باشد گو چه حسان بنده آل عباست
ای دوای اندرون دردمندان نام تو | دردمندان عنت را از تو امید دواست

ایضا قصیده در مدح جناب پیغمبر

ای ترا بر مسند عزت سبب قرب و صال | منتهای سدره او ادنی پایه قرب و کمال
گوشه نعل براق آسمان پیمای تست | حلقه زرین که در گوش فلک دارد هلال

تا بشوید نامهٔ عصیان ما خون حسین / زانچه طغرای میمونت موشح شد بآل

دشمن بی آب باد ای گیر آتش طبع تو / چون عطای تست کوثر خاک کوی ابدال

سنگ اصلی گر نبودی کان لعل گوهری / سنگ را با لعل در پوشت نبودی اتصال

لعل خون گشت آن زمان کز سنگ آن گوهر بدید / منکسر شد دانه زان رشته عقد لآل

سنگ ریزه در کف دستت باد اب آمده / هم بدان معنی که با داود پیغمبر جبال

ای ببازوی رسالت دافع کفر و نفاق / وی بشمشیر هدایت قامع شرک و ضلال

جای حلم میم ممدود آل دولت این تست / تا مقرر گشت نامت بر دو میم و حا و دال

بحر فیاض نبت کرده بهنگام عطا / دامن دریا و کان را هر دو مالامال

ای بسر برده بهر وضعی با وضاع جهان / که بعلت که بثروت که بعیله با عیال

فال خیر من بردی تست هذا فال خیر / والتفات من محیاک الجمیله خیر فال

وصف رویت چون تواند بیدلی شیدا ستی / نعت رویت چون کند سودای این شوریده حال

من چگویم در ثنایت زانکه در نعت تو شد / هم بیان فهم کند و هم زبان و هم لال

وهم زامکان مکان لامکان گر بگذرد / بر مکان کبریای تو کجا یابد مجال

من که اندر نعت تو جا دو زبانی میکنم / بی ثنای تو چرا هم باد این سحر حلال

یا جمیل الحسن احسن بی بوجه محسن / یا کریم البذل اکرمنی بلا منّ الزوال

این پردهٔ نیلگون فلک سند تو برد | زیرا که تکیه گاه ترا برد مسند است
قندیل نوربخش جهانتاب آفتاب | از پرتو مشاعل آن قبر و مرقد است
شب تا سواد زلف تو رنگی همی نبود | شرمنده بند که موی تو مشکین و اسود است
آنکس که اعتصام بحبل المتین نکرد | در رشتهٔ ذوایب شیطان مقید است
وانکس که اهل بیت ترا از تو دور خواست | دور از تو آن یکی سیه روز مرتد است
وان سنگدل که عربده با گوهر تو کرد | از اختلال اصل بد و گوهر بد است
آدم که بر ملایکه تفضیل علم یافت | از درس مکتب تو سبق خوان ابجد است
تایید دست بازوی موسی که از عصاست | بازوی تو بآیت نصرت مؤید است
از سفرهٔ نوال تو هر صبح کرده است | قرص فلک که بر سر خوان زمرد است
ما روی دل بروضهٔ پاک تو کرده ایم | کان آستانه رشک باغ مخلد است
گر روی آمدن بشفاعت نمانیم | از هر طرف که روی کنی روی امد است
گستاخ روی از طرف ما بمدد است | نامت چو مبتدا ز عوامل مجرد است
نامی گرجز بنام تو نامی نمی شود | نام محمد بن حسام محمد است

ایضاً

چندانکه کلک تیز زبان از ره قیاس | اندر سر زبان بیان آورد سپاس

در زیر قدم بساط شرع محمدی
پرکن ز جام مشرب او کاسه فی بکاس

آن سرو خوش خرام که در باغ فاستقم
آزاد شد ز آفت سموم خزان نکاس

یک شمه از شمائل او بوی نوبهار
یک نکته از فضائل او سید الناس

خورشید می نهد جبه اقتباس نور
بر خاک آستانه او روی التماس

بر مقتضای نص اعوذ الفلق تحفه شب
بهر سپاس حکم قم اللیل خیزد و پاس

از آستان کعبه قربش متاب روی
چون سامری بواسطه قرب لامساس

گر دامن شفاعت او نایدت بدست
می بایدت درید گریبان بدست یاس

شاید که از قلاده زرین آفتاب
بر گردن سمند تو بندد قضا قطاس

از عکس نعل بازی دلدل سوار او
می تابد از فروغ رخ ماه نو انعکاس

بنیاد کفر و مشت ارکان شرک و ظلم
از ضرب تیغ و بازوی او گشت کم و کاس

از تاب عکس شعشعه ذوالفقار او
گردون برنگ آب درآید بانعکاس

هر جو که پیدا اگرچه محالست آب لعل
تیغش ز خون خصم دهد آبرو نیاس

معجزنمای از سر انگشت چون کلیم
گر سنگ خاره گردد قضا خنای انجاس

در مجلسی که ختم رسالت جلوس کرد
او را مسلم است در آن مجلس اجتلاس

او را اگر بحق بشناسد بقدر او
آن گو بقدر پایه او گشت حق شناس

[illegible]

زلف فکنده فاش شبه بر دوش آفتاب / حبشت ز نور سرمه ما زاغ بر زاغ

پیش تو جبرئیل امین با کمال قرب / از منتهای سدره جنیبت کشد الاغ

تا در رکاب برق عنان تو پر زند / بال امین گشاده سرافیل بر جناغ

دفع خمار بادیه فاصدع ز جام عشق / ساقی تا سلسبیل ترا پر کند ایاغ

در چشم همت تو نیامد متاع دهر / آری نگرد جیفه نگردد مگر کلاغ

دیو رجیم در حرمت ره کجا برد / کی محرم حریم امینان شود نعاغ

گاهی شعاع برد از روی او فروغ / گاهی سواد شب دهد از بوی او سراغ

با پیچ طره تو سنبل دلم بتاب / نرگس تو چشم مرا از چمن فراغ

مسکین کلاله را ز گل لاله پر شکن / کان نوبهار تازه فراغم دهد چراغ

این حسام بوی تو می آید از نسیم / ای باد را شمامه خلق تو در دماغ

ترجیع بند در مدح جناب پیغمبر

تا نزنی دست بحبل المتین / پایه قدر تو نگردد متین

تا نشوی خاک ره مصطفی / ره ندهندت سوی خلد برین

پرده گشای حرم طا و ها / چهره نمای چمن یا و سین

تا شکر او نگزاید مگس / مروحه شهپر روح الامین

[illegible]

عیسی مریم که دم روح یافت	زان نفس روح فزا یافته
عقل که سودا زده موی تست	از شنفتن تو شفا یافته
آهوا گر بوی ز زلفت نیافت	مشک خطا را بخطا یافته
چشم جهان بین جهان در جهان	مثل تو نادیده و نا یافته
ای که دنی پایه ادنی تست	وی که رسی سایهٔ بالای تست
ماه زمین را بسما برده	پایه ادنی بدنی بردهٔ
نور جبین بر قمر افکنده	از رخ خورشید ضیا برده
تا گره زلف تو بگشاده اند	رایحه باد صبا برده
منعم درویش یکی گشته اند	دست کرم تا بعطا برده
ابر به پیش تو رسید آب شد	کآب رخش را بسخا برده
دفتر آدم ز عصا بستهٔ	زهره شیطان بعصا بردهٔ
محرم راه تو نشد جبرئیل	هم بخدا ره بخدا برده
کیست بجز ذات تو در کن مکان	پرده نشین حرم لامکان
سنت تو پرده بر انداخته	بر رخ هر پرده در انداخته
خصم به پروانهٔ تیغت چو شمع	در قدم خویش سر انداخته

گر نبود عروه وثقی تو | بگسلد از خیمه گردون طناب
ذره از گلشن تو آسمان | زرده از روزن تو آفتاب
روی تو شمعیست که از عکس او | نور به پروانه برد ماهتاب
طره به چین سیه بام شام | مانده به پیچ سر زلفت بتاب
موی تو در تاب پریشان زکیست | روی تو از خون بچه روشد خضاب
لعل تو با سنگ برابر که کرد | بهر چه شد نرگس تو پر گلاب
سنگ دلان قصد گهر کرده اند | خر مگسان عزم شکر کرده اند
امت عاصی زبی جاه و مال | ز تو برون آمده اند ز قتال
زآتش بی آبی مروانیان | سوخته در باغ تو چندین نهال
گشته رخ آل تو چون کهربا | چشم تو خون ریخته بر خون آل
آل یزید آمده با دست برد | جامه آل تو بخون کرده آل
بوسفیان زاده هندو بره | کرده حسن را بهلاهل هلال
خوارجیان خون حرام حسین | ریخته بر خاک بوجه حلال
بی ادبان دست تطاول دراز | کرده بدان گیسوی عنبر مثال
بچه زده سگ بچه در روی شیر | گرگ شده بر تن یوسف دلیر

ذات تو همچو نام شریف تو مصطفی | حسن تو همچو خلق عزیز تو نازنین
ماه منیر مملکت آرای طاوها | شاه سریر مسند اعلای یاوسین
چابک رکاب شب روا سری بعبده | کامد رکاب او برسد شهپر امین
عیسی عصر و قصر ددنی در مقام قرب | مهدی عهد و عهد نخستین و آخرین
بابای مهربان بنی آدم و شفیع | فرزند آدم از همه لیکن خلف ترین
ای بر سر کمینت نبیا نهاده پای | و آدم هنوز بوده مخمر بما و طین
ای رهروان راه حریم اله را | شرع تو تا بروز ابد شارع مبین
ای نقل کرده رایت رایت با فتاب | وی عقل برده رویت رویت ز ناظرین
ای مالک ممالک ایاک نعبد | وی سالک مسالک ایاک نستعین
روییده آسمان لعمرک مه تمام | در باغ فاستقم قدت سرو راستین
یک جاریه زحضرت با احترام تو | بهر نفاذ حکم بخط زمردین
نام تو بر نگین سلیمان نوشته اند | ترک چهار بالش و قصر چهارمین
پیروزی ممالک لا ینبغی نیافت | تا کرده نقش خاتم لعل تو بر نگین
از نسل پاک تست که موجود میشوند | ابنای طیبین تو زابنای طاهرین
صاحب قران عهد رسالت توئی و بس | آنکس کجا که با تو تواند شدن قرین

انکسا

انکار عترت تو ز اقرار کافریست | تا پاکیست دشمنی آل طاهرین

دین من است منقبت خاندان تو | بی دین بود کسی که نیاورد دین بدین

گر لعنت اهل بیت تو کفرست کافرم | هم آسمان گواه براین قول وهم زمین

نسبت بکفر میکندم خصم خاکسار | حاشا چو کفر کدامم و کدام دین

آری حسود طعنه اگر میکند حسود | بی نشتر مگس نبود نوش انگبین

دریا در اصل خویش چو پاکست باک نیست | کو سنگ هزار بار بد و اندرون نشین

بوجهل هم ز جهل کلام مجید را | انک قدیم خواند اساطیر اولین

گر یک تن از هزار موافق نشد چه شد | ور کس سر از مجادله گردون کشد چه کین

اندر کمال صفت آدم چه اختلال | ابلیس اگر نکرد تقرب بساجدین

آری سخن ز وسعت مدرک چو بگذرد | لابد هر آینه که تصور کند همین

با بولهب ز عصمت احمد سخن بگوی | بیگانه را بدیده عقل آشنا ببین

فرعون را چو سود ز برهان موسیی | بر سنگ خاره کی گذرد میخ آهنین

رمز صحف بمرده زردشتیان بگوی | هرگز کمال مهر که شود تا امین امین

از طیلسان گرنه عابد مرو ز راه | ای کبک خوش خرام کجا میروی چنین

در کیش عیسوی چه تصرف کند کسی | کوره نمیبرد ز ره ما بدین براه بین

تیغ کشان آفتاب طشت مرصع بدست	خون سیاوش وی گشته در او موج زن
مهر چه زرین سپر تیغ کشید از کمر	همچو سر زال زر شسته بخوناب تن
صبح کله گوشهٔ خسروی بر کشید	شام ببرد از جهان چتر سیاه پشن
مهر ز یوسف ز کنج جلوه کنان تا برنج	مه چه زلیخا رسن بر سر چاه ذقن
صبح شده انوری بسته بصنعتگری	بر درم خاوری منقبت بوالحسن
میر ولایت پناه شاه ملایک سپاه	نصرت دین آنکه فخر زمین و زمن
مایهٔ دین و دول پایهٔ علم و عمل	ماحی کفر و ضلال حامی فرض و سنن
ناصب رایات حق شارع آیات غیب	دافع شرک شره قامع ظلم و فتن
قائمهٔ تیغ او قایم تیغ رسول	سایهٔ شمشیر او برق سهیل یمن
بازوی کرد انکنش کرده شمشیر او	از حرم محترم هم زنی همدشن
خال مرکب منم قنبر او را ز قدر	بر نفحات دم عنبر سارا [illegible] تمن
دیدهٔ بینای او ناظر اسرار غیب	سینهٔ دانای او کاشف سر و علن
پرده ز رخسار دین شکل محالات ریب	شسته ز لوح یقین نقش خیالات ظن
دانش او آیتست دست من و دامنت	بر شکن از عیز او در گذر از لا و لن
مهرهٔ مهرش بجوی مهره ببردی ز هم	آنکه نه با مهر اوست مهر کنندش دهن

[illegible]

سطح ثوابت مثال مخزن عقد لآل — بحر جواهر مثال معدن در عدن

صیرفی نیرن زمینت سبز را زده — بر ورم آفتاب سکه لا العجلن

گلشن مینا نوی زورق او عنبری — دایرهٔ خیضری پر گل و پر نسترن

صحن چمن پر ز رم همچو ریاض ارم — ساحت چو باغ بهار پر سمن و یاسمن

باد سحر خیز بین گشته حمایل بر چمن — بر کمر کوه و دشت لاله دامان زدن

بر صحف گل نگاشت در سحرگاه را — نغمهٔ زیر زبور بلبل داود فن

غنچه تبسم کنان رشتهٔ مغفری — مرغ ترنم کنان بر سر شاخ از خزن

همچو سر زلف یار کرده پریشان بباغ — جلوهٔ باد بهار سنبل سبز سمن

مهر شقایق نگر خواب که صیمران — سایهٔ سرو روان بر تکیه نارون

ساغر زر برکف نرگس رعنا نگر — در قدح لاله بین ریخته درد دهن

مهر خوشبوی از زلف صبا فرش رب — خط گل رعدی را منع هوا ابتان

بسکه جواهر فشاند ابر بر اطراف باغ — فیض سحابی شکست در ثمین را ثمن

در رخ زیبای گل ماه عرب را ببین — وز دم ریحان شنو بوی اویس قرن

پیرهن گل نگر چاک ز دست صبا — لاله بخون غرقه بین همچو شهیدان کفن

شست بخوناب کوب آل حسین — داده بالماس رنگ خلعت سبز حسن

… ردیفه خواجه کند بر سخنم آفرین | فخر خراسان و هر ملک معالی من

قصیدهٔ سحریه

… بهار بست جانب گلزار | که نوعروس چمن جلوه میدهد رخسار
… فضای جهان است ملون از لاله | دگر هوای درختان مزین از گل نار
… سواد طره سنبل بدست باد شمال | چه زلف دلبر زیبای سرو لاله عذار
… تو را سر بر چمن خوش بود چه صحرا را | ز مهد غنچه دهد افسر زبرجد کار
… مرو ز باغ چو گلها چمن بیارآید | دم سحر بنماید ز شاخها ازهار

بهار از لاله و سنبل چو صحرا آراید | عروس گل رخ زیبا ز مهد غنچه نماید

… قبای سرو سهی بین ز بس که باد برد | وزید هر سحری از برهنش چتر چنار
… صبا کجا است که اندر سحرگه از دم او | ز طیب بوی نسیمش هوا است غالیه بار
… دلایتیست که گل مینماید آنکه بوی | شکست رونق بازار طبله عطار
… درون غنچه چو نافه مشکباری کرد | ز بان مشاطه تاری هوا عبیر نثار

بسکه باد اندر سحرگه مینماید مشکبار
میبرد بوی نسیمش رونق مشک تتار

… ورای پرده گل بر سماع صوت کعب | برقص آمده هر گوشه مقبلان بهار

هوا شد عبیر سا زمین شد حریر پوش
طرب سازد عیش کن قدح گیر و خوش بنوش

آیا چو باغ شود چون بهار تازه و تر
ل لقای گل چو کند باغ را بهشت آسا
م مرو ز باغ که چون خلد عشرت انگیز است
ی کی بهشت برین بین چمن ز بوی سمن

تو با نگار به آب روان بیا
کنار جوی بجوی و مجوی زنهار کنار
چو بر چمن فکند سایه سرو خوش رفتار
بیا و خوش بنشین عذر کج میار و مگر

بهار تازه کند باغ را چو خلد برین
نگار به آب روان جوی بر چمن بنشین

ن نگر بوی درخت بجوی سمن چون بار
ن نهال سرو سهی بر کنار آب خوش است
د دگر نشاط کند لاله خمار آلود
ز رواج عنبر و سنبل که نیست ای ساقی

نگار خانه طوبی و تحتها الانهار
حریف لاله رخ من بیا و باده بیار
ببر به ساغر از نرگس از سرشش تو خمار
بیار کاسه بر ظل ظلة الاشجار

بنوش سرو سهی بر نشاط لاله و سنبل
نگار لاله رخ من بیار ساغر مل

چو شد که جفا غمزه روت بیت بر دل ریش
که هست سینه مجروح از اشتیاق جوار

[illegible]

هر غم که حاصل شد
خواطر قابل شد

ت تو از عبیر سر زلف عنبرین کن خاک — تو از غبار قدم بر بساط مشک ادبار
ا از آن عبیر که در طرهٔ معنبر شست — بپای بر گذر موکب سپهر مدار
ب بروی خاک حیاتی ز عنبرینه لطف — که برده اند جواری بجای سرمه بکار
خ خوشا شمامهٔ آن خاک روشنائی بخش — که گونه گون اثری دارد اندر استبصار
ا از آن غبار بصید صبا بباغ رسان — وزان ببدیده نمناک ما رسان انوار

ز عبیر طرهٔ عنبرینه شمامه بصبا رسان
ز غبار موکب سرور کون اثری بدیدهٔ ما رسان

ف فروغ شمع صفا صاحب صدر عزام — که اوست دینی و دنیا بحق سرو سالار
ق قریشی و عربی صدر و پیشوای کرام — امام شرق و مغرب محمد مختار
ی یگانه خواجه عالم که عرش با تعظیم — بطوع در همه بابد کند اقرار
ان نجات اخروی از وی باحترام برند — تمام اهل کبار و چه از صغار و کبار

صاحب صدر کرم خواجه عرش احترام
دینی و دنی را امام در همه بابی تمام

[illegible]

وجود

و وجود جود تو مستغنی از مذمت بخل	سحاب فیض تو هم عاری از نکوهش عار
ل لبت کیناشا سحاب کف تو گوهر بخش	جنت نشان مصابیح گلشن انوار
ت توان کریم عطائی که ابر دریا دل	ز لطف جود تو شرمندگی برد بسیار
ک کجا رسد بسخای تو ابر نیسانی	تو ظل رحمت یزدانی ای ...

بحر تو نسازد ابر نیسانی
فیض تو نشان لطف یزدانی

ع علاج چشم فلک هم بسرمه درست	هم از نثار قدوم تو عرش را مقدار
ب برابرست که راهی منیخ نعلینت	بر آن سپهر معلا بلؤلوی ...
ه همیشه خاک تو سرمهٔ فلک فیاض	تو را زیر قدم خاک گشته عنبربار
ا ایا چنانکه بروشن چشم خورشید نور	ز موکب قدمت عرش برده استظهار
ه هلال مهر خور نعل سمند سیارت	ز ثابتات بروبسته زیور مسمار

همه مهر نعلینت مهر پایهٔ خورشید خور
هم عرش معلا را خاک قدمت زیور

ل لوای فتح تو منصوب تا بنفخهٔ صور	بنای صدر تو مرفوع تا بروز شمار
ص صدور که دار السلام را سرور	کرام عالم معمور علم را سردار

ی میت قایل وصفت محیط گوهر بخش	همت ایل و گفت سپهر لولو دار
و مه ای زطلعت تو افتاب مشعل ور فق	نمی ز فیض سحاب تو بر مطر اقطار

علم جبش و صفت شمع و فتر
سخن ز نعت گفت فیض مطر

ع عقاب جابک بالا شنا چاپرت	ز مسندت چو بعزم خرام شد طیار
ق قباب گلشن سقف را یک پرواز	چنان پرید که بر خروکه درختان نثار
بنا ز روضه نشد ملتفت خلد برین	که بود عرش مکین اش مکان استقرار

بالا شتاب گلشن خلد برین
مسند خرام خروه عرش مکین

ی یگانه صدر جلال تو را جلالت صدر	زیاده قصر کمالت ز جنبش دوار
ا ایا مرتبه برتر ز منتهای کمال	مکان قرب تو بالای هفت و پنج و چهار
م مقام قرب قدر تو قاب قوسین است	در آن حریم که کونین را نباشد بار

صدر جلالت برتر قاب قوسین
قصر کمالت بالای کونین

ا امین حکمت تنزیل طایر قدسی است	که حرز ناهر تو او را سزد شعار و دثار

در بخشش نعال تو زان گشت چرخ لولو چین	که چرخ همچو تو بر پشت زین ندیده سوار

نقش زینت نقش زینت بخش چین
زین تو زین بخت بخت بخش زین

ا از آن چو موی تو شب عنبرینه یافت که شد	فلک ز نور تو خورشید آسمان هر بار
ی یکی چو طره خود شب نکرد سیه جامه	خور از خجالت روی تو زرد چون دینار
ق قبای صبحدم از موی عنبرینت کرد	فروغ روی مه از کوکب جنیبت خوار

شب عنبرینه جامه از موی عنبرینت
خورشید را خجالت از کوکب جنیبت

ص صفات نعت تو بر اوج عالم ملکوت	شده است نغمهٔ مرغان سدره لیل و نهار
و ولای تست قوم کتابهٔ اخضر	ز نقش نام تو بر پر مرغ سدره نگار
مرقوم نعت تو بر پر نوشته اند ملک	مدیح ذات تو بر جان نوشته اند احرار

نعت تو کتابهٔ اخضر نوشته اند
مرغان سدره نام تو بر پر نوشته اند

ق قصور تست نعیم و ز قصر خود رضوان	از آب کوثر آورده کاس نوشگوار
ا ای کسی که تو را در بهشت ساقی قدرت	بود ز جام شراب رحیق جرعه گسار

سر هر ملت ز روضهٔ پاک تست
مدار فلک قبهٔ خاک تست

ا ایا بکاء سخن منطق تو شکر ریز	که هم چو طایر روح است شکرین منقار
ب ببین نثار کند نطق تو همان گوهر	که در لطافت او نشر زد از گفتار
ف فصاحت سخنت خوش کند مزاج خرد	اثر کند بطراوت چو در دریا بار
خ خجسته من بمقالک چو بن خجسته روح	فتوح در کف جود تو چو در ضمیر اشعار
مروان ز مهر تو دارد هزار استنشاق	بیان ز رفعت تو دارد هزار استظهار

سخن شکر نثار تو مزاج روح دارد
که چو روح در لطافت اثر فتوح دارد

خ خفی زیر لبت عقد لؤلؤ منثور	زمین لعل تو آورده مشک عنبر بار
ی یم از نثار تو درج مقالت اثر مملو	شمیم خلق خصالت پر از گل فخار

عقد لؤلؤ نثار درج مقالت
مشک عنبر شمیم خلق خصالت

ل لبت لعل مقال تو در فشانی عجب	تمام بدر کمال تو بی نشان غوار
لعل مقال تو در فشان	بدر کمال تو بی نشان

در صفت کبریای تو صف تعالی کی رسد
در صفت جلال تو حسن مقال کی رسد

ح حساب مجمل بلکه صد هزار نثار
س ستایشی به تحیات منتظم بسلام
ی یکی درودی بسی خوشتر از عبیر بهشت

نثار روح تو باد از حضرت دادار
نثار تو ز خداوند صانع جبار
هم از انام و زرب الانام هر تو نثار

صد تحیات درود خوشتر از باران سما
از خداوند انام هر تو و عترت و آل
هذا من موشح الحاشیه

کیست مقصود وجود کاینات از عالمین
قبله ارباب دولت کعبه اهل صفا
مسند آرای قصور قاصرات الطرف عین

نور چشم اهل بینش آفتاب خافقین
مقتدای دین و عقبی امام خلتین
باب فخر خیل خیرات حسان جد حسین

حرز حیات عمر صالح امیر المؤمنین

چو این خواتون خوش منظر از این قصر شتاب
بنات عنب از رقع زبیش روی بگشاند
هزاران مشعل روشن برین فیروزه کان گلشن

برون شد همچو از جنت دل آغشته بخون حورا
چنان چون خازن جنت نقاب از چهره حورا
فروزان شد چه شمع اندر دل قاروره مینا

دویم منزل چو پستر دم بزیر پی نظر کردم / دبیری یافتم زیبنده در دیوان استیفا

قلم زن منشی دیدم که اندر شان او آمد / بحکم صورت انشا نشان از نشأة الاولی

مبارک روی مستوفی که منشی قضا را دل / رقم زد بر جبین او که باشد منشی منشا

قلم در دست چون تیری که از بحر کمان خیزد / نشاط انگیز احباب و درد انگیز اعدا

سیم منزل چو بگذیدم ترنم خانه دیدم / ترانه بر گرفته لعبت زیبای خوش آوا

نگاری گلعذاری نوبهاری تازه و خرم / ظریفی نازکی خوبی لطیف و خرم و زیبا

شده قدوسیان اندر کمند زلف او محکم / چو مجنون پریشان پای بند طره لیلا

ز نخد انش فکنده سرنگون هاروت را در چاه / عذار دلفریبش ساخته ماروت را رسوا

چهارم منزلی سیر من آمد کشور رابع / مربع گلشنی روشن درو او تختی از عمیا

ز مهرش نیر دستار از دل گرمی دو خورشیدی / ز سبحانی و الطافی ز منتهای خانه سرما

بصد عزت زده بر چار بالش تکیه سلطانی / خجسته طلعتی روشن دلی چیستی فلک پیما

برمح برکمانی در سپاه روم ز آسمان / ز تیغ هندوانی لشکر زنگی از او یغما

ز چار ارکان چه بالا شد براق بدر سیر من / بدیده پنجمین رفتم ز معبد خانه عیسی

نشسته کوتوالی دیدم اندر قلعه پنجم / جواب آتشین گوهر کشیده خنجری برا

ز خون بالای تیغش که آب از تیغ بگشاید / شود چشم شفق هردم بجای آب خون پالا



نام کیست این منزل تعالی شانه اعلا

سوالم را جواب آمد بگوشش جان خطاب آمد — خطاب مستطاب آمد بحق زیبنده اصفی

که تا عالم مزین شد فلک را دیده روشن شد — چنین تکوین بکون شد بنام هستی اشیا

مراد از طینت عالم نهاد خلقت آدم — برفعت عیسی مریم بحیثیت بتر الحجی

امام مشرق و مغرب همام مکه و یثرب — علی بن ابیطالب شریف مکه و بطحا

مدرس در خلافت خانه فطرت ز بعد کن — ز علمش منتفع آدم بمکتب خانه اسما

غرض ذات امیر المومنین آمد که واقع شد — کمال عقد زوجیت میان آدم و حوا

ز عشرت خانه یا آدم اسکن آدم خاکی — ز بهر او برون آمد بامر اهبطوا منها

ز معبد خانه تعظیم او ابلیس مستکبر — ز جاه خود برون آمد بچاه ویل واویلا

بکشتی نوح را هم برخشکی خضر راهبر — کهی ناقه چون صالح کهی بر دلدل شهبا

علی با بها حق او فرموده پیغمبر — بدین نسب گرا دانی جز او شایسته و والا

بعلم ظاهر و باطن جهان را مشکل کشا آمد — که بی او بودنش مشکل اگر مشکل شدی حلها

فضیلت در کمال علم ذات پاک او را بود — فلولا انه اعلی بقدر العلم لولا

زبانش چشمه نوش است کامد در سخن گفتن — بیان صافی او همچو آب خضر جان افزا

زهر مذهب که میگوئی طریق پاک و امن او — زهر مشرب که میجوئی شراب مهر او اصفا

هنوز اندر بیاض رق منشور است الکلکش — نشان عنبر افشانی بیان لولو لالا

بعرس دختر خیر البشر در پرده عصمت
خدایش هشت جنت دست پیمانی عروس داد
بهشت آیینه صندوقچه صندوقچه گردون
بدان امید کاید زیر پا در روان تعظیمش
هزار آوای باغ او ترنم سازچون داود
ایا شاهی که عقل دوربین هم دوراندیش
چه مرغم من که بر ایوان تعظیمش کنم پروا
تو چون بر خلق مولائی قبولم کن بمولائی
نشیمن کرده هر مرغی گلستانی و بستانی
دل ابن حسام از طلعت چشم نظر دارد
مرا از جنة الماوی سر کوی تو میباید
منم مولای مولای تو ای مولای مولایان
دل از مدح توام گفتن نخواهد یافتن سیری
ولا گر عشق آن داری که جانان رو نماید
نثار خاک راهش کن جهان هرچه اندر و

بکف در بست رضوان حوریان و صد تماشا را
غلامان در پس غلمان حوران چون خدم برپا
جهیز استبرق و سندس حریر از شعری شعرا
فکنده کشتی همت بجی اند در دریا
همای آشیان او عدیم المثل چون عنقا
بادی پایه مدحت رسیدن نیست شاها را
که طاوس فلک آنجا نیارد تا کند پروا
منه بر روی امیدم تو دست رد لا مولا
بمدح تو شکر خاید این طوطی شکرخا
که او را هست این طالع خیالی در شب تنها
سر کوی تو میباید مرا از جنت الماوی
بچشم مرحمت بنگر بمولائی بدین مولا
چو خاک تشنه از باران مستسقی شرب الما
بهل دنیا بمان عقبی بنجا باش هم آنجا
ازو الاقیت محجوب ادع الدنیا و ما فیها

تا ابد بدخواه ملعون و مغبون و ذلیل	او که بر تشنگان وادی محشر سبیل
عین تسنیم و رحیق ناب و آب سلسبیل	او رساند ز آب کوثر تشنه را معین
کیست مخصوص ثنای لافتی الا علی	یا که بد منصوص اصل هل اتی الا علی
جان که کرد اندر شب هجرت فدا الا علی	یا که سر بخشید در روز جزا الا علی
حق و باطل را که کرد از هم جدا الا علی	بر در خیبر که بد صاحب لوا الا علی
خود بمن با کیست بعد از مصطفی الاعلی	نایب مطلق امام حق امیر المؤمنین
در عبادت مقتدای راکعون الساجدون	در امامت پیشوای سابقون الاولون
مستفید از منطق تحمید خوانش حامدون	مستفیض از سینه تاویل خوانش انحون
چون خیال اسخانش بردباری راسکون	همچو صبحش صدق و صدقش صادق از ایمنون
از کلام حضرت باری بیابش کنون	مخبر این هر دو معنی صابر الصبای
زاد و راه سالکان شد ظاهر تنزیل از او	قوت جان عارفان شد باطن تاویل از او
گاه در توریة حل شد مشکل انجیل از او	انبیا را در کتب صد معنی تفصیل از او
گاه بر فرعونیان عالم بر تنگ نیل از او	گاه از دشمن نجات آل اسرائیل از او
کرسایمن یافته از فرق خود تهلیل از او	که شد حرف تا او ز نقش کرد هر نگین
سرو خوش بالای او خلعت نمای انما	باغ دین از سحاب تیغ او نشو و نما

روضه او مفتخر بر بقعه بیت الحرام — کعبه را از مولد او تا قیامت احترام

از جلال قرب او رکن مواقف با کرام — در کمال حج او قدر مشاعر با عظام

مروه را الحق همه عمر بهر کنی مقام — بهر صفای مهر او حجاج را حج ناتمام

مرقدش چون سنگ اسود پاک و دار السلام — مسند نشستنش ریاض جنت خلد برین

ای جنابت اهل جنت را بحق حسن المآب — اهل دولت را سر عزت بر آن عالی جناب

سست کرده بازوی سرپنجه شیران تاب — گردنان را تیغ خون آشام تو مالک رقاب

گر نکردی تیغ تو مشاطگی زهر سحاب — کس ز رخسار عروس شرع نگشادی نقاب

آستان تربتش شاید که بزداید تراب — جعد زلف عنبرینش قاصرات الطرف

ای ز رکن مسندت فردوس اعلا بقعه — دوز طواهیر جلالت هفت گردون رقعه

بر فراز بام قدرت سقف مینا قبه — دوخته خیاط کن بر قد قدرت جبه

اطلس توب چرخش از گریبان در عنق — گوی زرین فلک بر جیب آن چون تکمه

ای ز جام لا زالت حوض کوثر جرعه — کام لب تشنه امید گزین

ای بهنگام قضا لشکر کش انس و ملک — بر کنار حوض کوثر با پیمبر همملک

ای بحکم نص قاطع مصطفی را خون و رگ — مدح تو روح الامین باید که خواند یک بیک

بر زمین احترامت اهل دین را بیت شک — رفعت از قدر امکان بیان بالاترک

جهد کن تا براه حق برسی
نارسیدن زعنایت کسلی است

شهد صافی طلب مکن ز کسی
که چو زنبور جامه اش عسلی است

آنکه را مهر و ماه رو یافت
در جبینش همه آفتاب جلیست

جوهری جوی کان بجو دریافت
کانچه ذاتی بود به از عملی است

سعی در علم بی جدل میکن
جهل از آن علم به که آن جدلیست

نص قاطع بگوش جان بشنو
کان ثنای محمد است و علی است

انما انت منذر العبا
وعلی لکل قوم هاد

روز خیبر چو او علم برداشت
از دل مصطفی الم برداشت

مرد میدان و میر دیوان بود
کاه شمشیر که قلم برداشت

چرخ را دستش ار بگیرد پای
نتواند دگر قدم برداشت

کف دریا عطای او چون ابر
بسخا آبروی یم برداشت

جود او سنت کرم بنهاد
عدل او بدعت و ستم برداشت

آن خدائی که او بنور رسل
از جهان ظلمت ظلم برداشت

گر نبی را به بیم کردن خلق
امر فرمود و محترم برداشت

مرتضی را بنص این آیت
بهدایت ستود و هم برداشت

بحر از جود او توانگر شد	کوه از حلم او وقار گرفت
از نثار یمین میمونش	تنگدستان همه یسار گرفت
مصطفی منذر است و او هادی	زین سخن باید اعتبار گرفت
انما انت منذر لعباد	و علی لکل قوم هاد
گردنان را به تیغ سر افکند	پیش تیغش فلک سپر افکند
خارش تیغ داد خارا را	قله کوه بر کمر افکند
بر سر نیزه ستاره فروغ	خرق در خرقه قمر افکند
چیست باروی قلعه خیبر	کش بینداخت بام و در افکند
ماهی از زیر گاو ننوا اند	بسر نیزه بر سپر افکند
گر بتهدید مصطفی یزدان	هیبت اندر دل بشر افکند
بر علی از پی هدایت خلق	جل سلطانه نظر افکند
هر دو را بین که اندرین آیت	تربت سکه گر افکند
انما انت منذر لعباد	و علی لکل قوم هاد
پیش دستان او بروز قتال	رستم زابلی کم از یک زال
پای صمصام او نیارد سام	دست دستان او عیار دو زال

مرد میدان لافتی است علی — حارث بیشهٔ وفاست علی

اولیا قدر اولیا دانند — سر مکتوم اولیاست علی

تو علی را بجود کجا دانی — خود کجائی و خود کجاست علی

گر علی را خدای نتوان گفت — خود که گفت از خدا جداست علی

گوهر معدن سخا او بود — آیت قدرت خداست علی

از ولایت اگر سخن پرسی — عرض نص انما است علی

سر این آیت بدیع بدان — تا بدانی که رهنماست علی

انما انت منذر لعباد — و علی لکل قوم هادی

ای ز تعظیمت آسمان عظیم — حلقه خورده بر در تعظیم

آسمان را بر آستانهٔ تست — سر تمکین و گردن تسلیم

با شکوه تو کوه بوده خفیف — با سخای تو ابر بوده لئیم

بود قربان گشت اسمعیل — برده فرمان بهشت ابراهیم

دعوتت ابلغ از دعای مسیح — منطقت ابلغ از کلام کلیم

مدحت اندر صحیفهٔ ربست — آفرین باد بر کرام کریم

بجواب تو باز گویا شد — جمجمه با چنان عظام رمیم

شرع را بازوی تو رونق داد	رونق دین حق ز رونق تست
جرم نه توی اطلس کلریز	ابره کسوت ستبرق تست
عین تسنیم و سلسبیل و رحیق	قدحی از می مروق تست
حق انذار با هدایت توام	اندرین آیت است و در حق تست
انما انت منذر لعباد	**و علی لکل قوم هاد**
ای زمین را ز موکبت آرام	توسن چرخ زیر ران تو رام
ترک ایوان طارم چارم	من غلام تو را کمینه غلام
چون دل مصطفی است مهبط وحی	دل پاک تو مهبط الالهام
نقش نام تو واجب التعظیم	ذات پاک تو لازم الاکرام
نوک رمح تو کوکب دری	تاب تیغ تو برق صاعقه فام
یطعمون الطعام در حق تست	در حق تست یطعمون طعام
از خدا و فرشتگان و رسل	دم بدم بر حظیره تو سلام
هست منذر نبی بحکم خدای	هادی اینجا تویی بنص کلام
انما انت منذر لعباد	**و علی لکل قوم هاد**
ای گشاینده در خیبر	وی رباینده سر عنتر

انما انت منذر لعباد و علی لکل قوم هاد

انما انت منذر لعباد
وعلی لکل قوم هاد

[illegible]

آیت نصرت و هدایت تو	هست در فتح دیگری ابدل
انما انت منذر لعباد	**وعلی لکل قوم هاد**
من تورا امیر و معتقد ادارم	که بمهر تو اقتدا دارم
کوی تو قبله سجود من است	روی در کعبه صفا دارم
دست خواهش کشاده بر کرمت	چشم امید بر سما دارم
گر عنایت کنی و گر نکنی	من همان بنده هوا دارم
تا غباری ز مشهدت برسد	دیده بر نکهت صبا دارم
روز حشر از تو ام جدائی باد	گر تورا از نبی جدا دارم
در دل و جان همه محبت و مهر	بر زبان مدحت و ثنا دارم
من بدستور نص این آیت	هادی و مهتدی تورا دارم
انما انت منذر لعباد	**وعلی لکل قوم هاد**
خلفا را نبوده ام منکر	نیستم من بد این گناه مصر
در خلافت کسی که حق دارد	منکر اهل حق بود مدبر
سر هر کس خدای میداند	نیست هیچ جز خدای عالم سر
اعتقاد من است و اهل البیت	با خلوص دل و زبان مقبر

[illegible]

انما انت منذر لعباد
وعلی لکل قوم هاد

[illegible]

خود چه گوید زبان ابن حسام | مثل گر سخن چون حسان گفت

در چه نعت نبی و مدح ولیست | کی تواند ثنای ایشان گفت

مدح ایشان بوجه استحقاق | حق تعالی بسبع قرآن گفت

شمه از شمیم گلزاریست | آنچه این بلبل خوش الحان گفت

دل که در بحر نظم غواص است | صفت قطرهٔ ز عمان گفت

باد گوئی ز روی گستاخی | سخن مور با سلیمان گفت

تو ولی را جدا مکن ز نبی | که خدا در ثنای ایشان گفت

انما انت منذر لعباد | و لکل قوم هاد

قصیده در مدح امیر المؤمنین ع

ای فلک را بخدمتت الزام | وی ملک را بحضرتت الهام

هم بیانت مزین الاقوال | هم زبانت مبین الاحکام

ای نبوت بقوت تو قوی | وی فتوت بفتوت تو تمام

کعبه از مولد تو با اجلال | مکه از مورد تو با اکرام

اصل پاک تو مجتبی و شریف | نسل پاک تو مقتدا و امام

ناصح اولیا بفعل سلیم | واضح انبیا بفعل و کلام

زاویه با ثبات در دو بغنم — ناویه با هوات برد و سپلام

با زلال تو تیره منبع روز — با جمال تو خیره مطلع شام

از بیان تو منتشر اقوال — وز بنان تو مفتخر اقلام

علم علم سنت در عالم — قلم حلم رتبت در اقلام

حلم تو دلنواز دشمن و دوست — علم تو کارساز خاصه و عام

قدمت را رواج از فرهنگ — قلمت را مزاج عنبر خام

حامی دین ملت و طاعات — ماحی کین و ظلمت آثام

قامع زهر قاطع نی و نامی — مانع خمر و دافع می و جام

از فن خفته شب بگاه صلوات — وز لبن تشنه لب بگاه صیام

ای مؤید بتو ایادی جود — وی مؤکد بتو مبادی نام

هم عطای تو قاسم الارزاق — هم سخای تو باسط الاقسام

از نهیب تو باد را جنبش — وز شکیب تو خاک را آرام

منکسر از صلابتت انصاب — منزجر از مهابتت الهام

صدمتت آب کرده گرده پیل — صولتت خواب برده از ضرغام

گردنان را تو بسته بکمند — سروران را تو خسته بحسام

در اقبال بر رویم گشادند — سعادت هم قران هم قرینم
عنایت پیش باز آمد باعزاز — مکانم داده تمکین و مکینم
بخت آیینه داری کرد تا هم — که تا آثار قدر مصطفا بینم
بعزم گلشن ثانی هدایت — ببرد از کوچگاه اولینم
دبیری یافتم کانشاء خوبش — بشست از لوح دل تمثال چینم
چو انشای من و دیوان من دید — بسی تعظیم کرد و آفرینم
سیم گلشن چو عشرت خانه بود — کمان ابرو نگاری در کمینم
غم صدساله از نطق شکرریز — ببرد از دل بآواز حزینم
چو زانجا رخت بر بستم گشادند — در گلشن سرای چارمینم
ز سلطان سپهرم هیچ ننمود — برون از مسند چرخ برینم
ز دیر عیسوی رهبان این راه — چراغ افروخت از نور یقینم
به پنجم قلعه اندر کوتوالی — چو بنشستم من او بد همنشینم
کشیده خنجری تا چون آتش و آب — میان بسته چو بخت من بکینم
ششم منزل سعادت مند فرودی — که از دولت رقم زد بر جبینم
به پیروزی برین پیروزه منظر — زد از پیروزه خاتم بر نگینم

رضی الدین علی شاه خراسان ‌‌ جهان مکرمت سلطان دینم
نقی را متقی دانم که باشد ‌‌ اگر گویند زین المتقینم
نقی را چون پدر دانم بعصمت ‌‌ گواه حال رب العالمینم
چو مدح عسکری خواند زبانم ‌‌ چو طوطی نطق گردد شکرینم
محمد قایم آل محمد ‌‌ بخاک پاش سوگند همینم
بهر طاعت که آن شایسته باشد ‌‌ مطیع اجمعین الطیبینم
بجبهه خاک درگه شان بروبم ‌‌ بمژگان غبارشان از رخ بچینم
مرا اندر ره دین رهنمی را ‌‌ علی پیشاید امام راستینم
چو بگشایم زبان بر آفرینش ‌‌ کنند الحق ملایک آفرینم
در آن معرض که اورا می‌ستایم ‌‌ ستایش میکند روح الامینم
من آن جادو مقالم کز لطافت ‌‌ بهاروت زبان سحر آفرینم
بشاگردی همی خوانند استاد ‌‌ سخن سازان عهد آفرینم
عبیر آمیز شد خاک قهستان ‌‌ ز طیب طبع و ذهن عنبرینم
اگر شاه عدم شعری بخواند ‌‌ دامان پر گردی از در ثمینم
چگویم کاندرین خاک خطر که ‌‌ بیاری مینت بی کدمینم

پر شد ز لال سینه چنان از زلال خضر | کافتاد در سرم که مگر من سکندرم

هرگز سرم فرو نیاید بجام جم | آری ز پای منت ساقی کوثرم

بر باد سینه ام چو صراحی ز خون دل | امروز ره بشرب اصلی همی برم

از پرتو سهی بکنم اقتباس نور | چون شمع آفتاب بود در برابرم

بشناختم تفاوت را از سنگ و لعل | از طینت مطهر و پاکی گوهرم

تا بر سرم همای هویت گشاده پر | با طایران عالم علوی همین پرم

گر رو ای دل بکعبه کنم یا بسوی دیر | یا پیشوای مصطبه یا شیخ منبرم

گر بر قیاس شرع مقیم صوامعم | یا بر خلاف عقل حریف قلندرم

گر دسته بند لاله گلزار عشرتم | یا پای بوس سایه سرو صنوبرم

گر زاده سرو با نفس صبح همدمم | گر ز اشک زرد با شفق سرخ همبرم

الحق بهر مقام که بینی مرا مقیم | با عترت محمد با آل حیدرم

مقصود فکر من همه نقش خیال اوست | از هر ورق که نقش کند کلک دفترم

دست ار بپای بوس کابش نمیرسد | این دولتم تمام که مولای قنبرم

ای گرد توسن تو مرا توتیای چشم | وی خاک مقدم تو مرا بر سر افسرم

شاهی باقتدار تو بر مسند جلال | هرگز نشد بدیده معنی مصورم

ابن حسام خاک درش آرزوی تست | گر سر کشم ز خاک درت خاک بر سرم
در آرزوی روی تو جانم بلب رسید | بنمای رخ که جان بجمال تو بسپرم

قصیده در مدح امیر المؤمنین

ای ز نعل دلدلت بر بسته زیور آفتاب | با فروغ طلعت از ذره کمتر آفتاب
خطبه بر نام تو خوانند از سر بام فلک | بر چهارم پایهٔ این هفت منبر آفتاب
تا درست مغربی را سکه بر نامت زنند | هر شب اندازد در آتش قرصهٔ زر آفتاب
ترک روشن روی بام تست زان مینهند | چار بالش بر فراز هفت بستر آفتاب
راه بیرون شو ندارد کی جز از مهر تو | اندرین پرگار دایره زین هفت چنبر آفتاب
جز بکشتیبان مهرت کی رساند بر کنار | کشتی زرین از این دریای اخضر آفتاب
فضله از فضل خوان جود انعام شماست | بر بساط نیلگون قرص مدور آفتاب
خاک درگاه تو روید روی مهر از روی مهر | زان جبهه فرمان دهد بر هفت کشور آفتاب
تا نباشد در کمال طاعتت نقصان فترت | کرده میل باختر از سوی خاور آفتاب
همچنان چون قنبر اندر بند فرمان تو بود | بود الحق بندهٔ فرمان قنبر آفتاب
چون کله بازی کند باشقهٔ دستار تو | غره شد گوئی بدین تاج مزور آفتاب
ای بهمت دست فیاض چو دولت تاج بخش | از عطاهای تو دارد بر سر افسر آفتاب

از برای خدمت بر طارم فیروزه فام — بر میان دارد نطاق لعل پیکر آفتاب

آیت نصرت بزیر شقه رایت نوشت — تا علمدار تو باشد روز لشکر آفتاب

هیبت تیغ تو دارد گر گریبان فلک — سر نمی آرد برون بی ترک مغفر آفتاب

از نهیب نیزه جوشن گذارت روز جنگ — درع داودی کند هر روز در بر آفتاب

بسکه تیغت خاک شام از خون اعدا کرد سرخ — شد نهان در حقه یاقوت احمر آفتاب

تا عدو را چون شفق در خون نشاند دمبدم — بر کشد هر صبحدم تابنده خنجر آفتاب

آتش قهر تو روزی قهرمانی میکند — باشد اندر جیب او همرنگ اخگر آفتاب

دامن خیبر بخون آغشته گلگون شد که تافت — از سر تیغ تو بر بالای خیبر آفتاب

درق زرین مه او را سنان نقره کوب — قبضهٔ تیغ ترا زرکوب زرگر آفتاب

خنجر سبز تو گوئی آسمان گوهر است — بر رخ چون آب او تابنده گوهر آفتاب

کتف شبرنگ ترا نیست لایق ماه نو — دست بازوی ترا نیست درخور آفتاب

بر رواق همتت سقف منور آسمان — بر سپهر رفعتت تابنده اختر آفتاب

برندارد ظلمت شام از زمین تا روز حشر — گر نتابد بر آسمان بر مهر حیدر آفتاب

اطلس نیلی بخون دیده گلگون میکند — بهر خون ناحق آل پیمبر آفتاب

دل پر آتش میرود ز آغوش کاندر کربلا — تافت بر لب تشنه ساقی کوثر آفتاب

شعبده باز جهان باز بصد شعبده / درتق اصفری گوهر احمر شکست
مجلس نشینان غیب بر در بام آمده / ماه بنظاره شد شقه رخ بر شکست
تیر منوک قلم بسکه صنایع نمود / دفتر مانی بشست خامه آزر شکست
مطرب بزم طرب شاه عذرا عذار / جلوه گری را ز رخ گوشه چادر شکست
خسرو چارم سریر رو بهزیمت نهاد / تاج مرصع بهفت زینت زیور شکست
ترک سپاه ستکال تیغ تنش چو کشود / کوکبه موکبش حشمت اخضر شکست
صدر عدالت قرین روی سعادت نمود / خانه بیداد را دولت او در شکست
هندوی تازی خیال بر سر ایوان نشست / خامه اقبال را کنگره او سر شکست
طبع سخن ساز من مونس و دمساز من / مطلع دیگر نهاد مقطع دیگر شکست
یار سر زلف باز خم بخم اندر شکست / زینت گلبرگ داد رونق عنبر شکست
سنبل خوشبوی او غالیه بر لاله ریخت / سلسله موی او برمه انور شکست
لعل گهر نوش او جزع یمانی نمود / حقه یاقوت او خنده شکر شکست
طعم دهانش شکر در دهن کام ریخت / لذت نوش لبش قیمت شکر شکست
چشم دل آشوب او زینت نرگس ببرد / قامت بالای او زیب صنوبر شکست
لاله سیراب او بس که ببرد آب من / سنبل پرتاب او بسکه بمن بر شکست

سراب

راکب دلدل سوار وصف جنگ آوران | روی بهر سو که گرد پشت دلاور شکست
بسکه بچوگان تیغ گوی سر از تن ربود | گردن گردنکشان در سم اسبش شکست
سرمه کند روشنان روشنی دیده را | خاره که در موکبش نعل تکاور شکست
گرد سم دلدلش باد صبا در نیافت | زانکه ز سرعت که داشت تیزی صرصر شکست
توسن افلاک را جنبش او رام کرد | سیر صبا عرصه‌اش تندی صرصر شکست
گاه تکاپوی او جای طاوس پر | فاخته را پر بریخت بال کبوتر شکست
پشت زمین خسته نعل زمین کوب اوست | بسکه بچوگان سم گوی معنبر شکست
حیدر دارا خدم میر ملایک حشم | آنکه بداد و کرم نام ستمگر شکست
ضابطه داد و دین کرد مهیا درست | رابطه ظلم و کفر حیدر صفدر شکست
لات و عزی که هم در حرم محترم | هر دو هم پشتی دوش پیمبر شکست
آنکه درین ورطه در کشتی او ساخت جا | جنبش طوفان درا کشتی لنگر شکست
پای چو بر پایه منبر عالی نهاد | نام فرومایگان بر سر منبر شکست
شعشعه نور او دیده اعمی بدید | زلزله کوس او بستگی کر شکست
آب کف جود او فیض سحابی گرفت | تاب تف تیغ او گرمی آذر شکست
ای که بنور جبین عکس رخ روشنت | روشنی طلعت بدر منور شکست

نه دایره که هشت فلک را مدار شد — پرکار او ز جدول هفت اختران کند

قندیلهای نور برین طارم کبود — از پرتو مشاعل سیارگان کند

از عکس جرم قرمزی جیب آفتاب — ذیل افق برنگ رخ ارغوان کند

بنشاند آتش فلک از جانب شفق — آفاق را ز ظلمت شب چون دخان کند

کلک گره گشای ثنا گستر مرا — با سینه شکافته بر سر دوان کند

اقلام درفشان مرا در بیان شعر — مستجمع لآلی عقد بنان کند

طبع مرا بمنقبت شاه اولیا — با نظم روح پرور من همزبان کند

عیسی دمی کزان شفتین شفا نما — پیر هزار ساله بیکدم جوان کند

دین رسول و ملت اسلام را بحق — بازوی دادگستر او توامان کند

گاهی میان باز و کبوتر صفا دهد — گاهی بشرع داوری جهانیان کند

از فیض فضل اوست که اندر کلام حق — او را خدای مدح و ثنای شهان کند

دنیا و آخرت بستان و شهان اوست — جبریل وصف این و خدا وصف آن کند

در حیرتم که با دل دریا عطای او — هرگز کسی چرا صفت بحر و کان کند

بحر از کف کفایت او منتفع شود — کان از کف کفایت او اختران کند

با هیچکس قرین نشود دست همتش — کو را بیمن خویش نه صاحب قران کند

با همت تو چرخ و فلک را نماند شرم | این همت مزرعه همه سبزی خان کند

اسمای اعظم تو ملایک را همین | تعویذ بازوی خرد خورده دان کند

در لیغ دولت تو که توقیع آل یافت | آل تو هست تا آل نشان بر نشان کند

بر روی آفتاب کشد شقهٔ علم | چون پرچم تو طرهٔ پرچین چنان کند

سنگ از نهیب گرز تو چون توتیا شود | بر کوه خاره گرز تو گر سر گران کند

شاید که سرزنش نکنم دشمن ترا | گرز تو بس که سرزنش دشمنان کند

ثعبان خنجر تو برهان موسوی | دفع گزند سحرهٔ فرعونیان کند

تا چون خلیل دفع منات حرم کنی | ز دوش حیدر رسول ترا نردبان کند

رمح تو سرفرازی اگر بر لب آورد | بر روی ماه نوک سنانش نشان کند

تیغ دو روییهٔ تو چو یک روییه شد بجنگ | بدخواه روی زرد ترا زعفران کند

شمشیر آبدار ترا در دل آتش است | هنگامه که او زبانه کشد نیران کند

تیغ تو گرچه سبزی فصل ربیع یافت | با دشمنان حکایت باد خزان کند

ز جوشن مرصع افلاک بر درد | شست تو چون گشایش تیر و کمان کند

بانگ عقاب کلک تو چون بر کشد نوا | بر خصم خاکسار فلک را نوان کند

منقار باز کرده عقاب خدنگ تو | خواهد که خون خصم ترا در دهان کند

قصیده در مدح امیر المؤمنین

ای مدحت و ستایش تو بر انام فرض | تعظیم ذات پاک تو بر خاص و عام فرض
بر روضه جناب تو هر صبحدم سلام | چون مرقد النبی علیه السلام فرض
کروبیان صدرنشین را ز روی جاه | بر خاک آستان درت استلام فرض
واجب بود قیام نمودن به پیش تو | بر هر کسی که هست قعود و قیام فرض
در قبله جلال تو تعظیم داشتن | بر سالکان قبله بیت الحرام فرض
بر ساکنان هند و پری پیکران چین | اوصاف روی موی تو هر صبح و شام فرض
در بارگاه مرقد عرش احترام تو | بر زائران بیت حرم احترام فرض
اوصاف تیغ برق عذار تو در مصاف | بر پور زال و رستم دستان سام فرض
چون تیغ آبدار تو آتش فشان شود | شمشیر تا ابد از فلک بر نیام فرض
گرز گران قلعه گشای تو روز جنگ | هر سر زنش که کرد بر اعدا تمام فرض
خم کمند خام تو وقت گشاد خصم | در گردن مخالف تو مستدام فرض
وصف کلام مرتضوی در کلام حق | منظور هست و هست بنص کلام فرض
در جنبش قیام نمودن بنا بهی قیام | هست این قیام تا بقیام قیام فرض
نقش نگر که گوشه نشینان موسوی | دارند بر زبان و دل خود مدام فرض

قصیده در منقبت امیر المؤمنین

تزیین دهد بحسن زلیخای روز را   همچون جمال یوسف کنعان بدلبری

از هر کناره دامن کافورکان حریر   بندد بر آستین و گریبان عنبری

بر طرف هفت اطلس گلریز سیم دوز   زینت گری کند بدواج معصفری

خواتون چار بالش وقصر رفیع را   تزیین دهد بکسوت زربفت اصفری

دیبای زرنگار و سرانداز قرمزی   بندد بر آن شمایل زیبا ز پوری

بیرون دهد زکان زبرجد عقیق ناب   چون بر بسیط ارض خضر لالهٔ تری

بر خاتم زبرجد مینا زند نگین   هنگام صنع قدرتش از لعل گوهری

این نه طبق لآلی عقد خوشاب را   سازد نثار افسر خورشید گستری

بر پیش طاق طارم فیروزه گون کشد   نقش طراز حقهٔ یاقوت احمری

زرکش کند کتابهٔ ایوان بام را   نه جدول و نه مسطر و نه زر نه زرگری

بر اوج بام کاشش مینا ز عکس روز   مینو صفت کند چمن باغ اخضری

بر خوان نقره کوب نهد قرص سیم خام   هر روزه بارگاه فلک را مقرری

بر روی آب زورق زرین روان کند   بی حرکت و سکونت بادی و لنگری

بر سبز خنگ عالم خضرا بجای عقد   چنبر کند قلادهٔ این طوق چنبری

تیغ سپر ز مطلع انجم آورد برون   تیر کمان چرخ بدان گرد اسپری

ای من الیک غایت شوقی و رغبتی — انظر الی است بعین التناظری

عینی و وجهی و جبینی و تخشعوا — مالوا الی تراک بوجه التفاخری

وقت است اگر بگوشه چشمی عنایتی — میلی کنی بما و بدین خاک بنگری

کز دیگران کنند تفاخر بآب و روی — مارا بخاک کوی تو فخر است و فاخری

من یلتجی الیک رجائت فینتجی — والله لا یخیر یوم التحیری

انکه التجا بحضرت بارفعت تو کرد — ایمن شد از عواقب دوران داوری

والله کان عاقبة الامر خاسرا — من یقتدی وراه امام المزوری

ای کبریای قدر تو مکر مخالفان — چون معجزات سحر کلیم است ساحری

ای مهتری که داده همه مهتران — در پیش کهتران تو اقرار کهتری

بر مهتران دهر تورا میرسد رهی — برگو تا ان غیر ترا می سزد سری

شاهان ز آستانه قدر تو یافتند — سرمایهٔ سعادت و اقبال مهتری

بر تخت سلطنت که نهد تاج خسروی — نایافته ز فر تو یرلیغ چاکری

مجموع منزلات و کمالات کاینات — موجود در وجود تو الا پیمبری

از بدو کاینات بجز ذات مصطفی — از هر که بود و هست بود جمله بهتری

بر مسند جلالت و عزت زراد قدر — شایستهٔ سر و سزاوار افسری

دارای تاج بخش سکندر سعادتی | خاقان داد گستر جمشید منظری
میدان گشای بیژن و سهراب و رستمی | فرمان روای کشور فغفور و قیصری
ضربت رسان گردن گردن کشان دهر | تلخی عیش مرّه و عمرو ستمگری
ای خاک آستانهٔ عرشش احترام تو | در چشم روشنان فلک کحل انوری
انفاس عنبرین تو همچون دم مسیح | در هر نفس نموده دم روح پروری
هرگز نسیم صبح ننمودی عبیر بوی | گر عطر طرّهٔ تو نکردیش یاوری
خضر از چه یافتی لب عین الحیوة ناز | گر معجز لب تو نکردیش رهبری
ای بسکه از یسار و یمین تو یافتند | بی مایگان دهر یسار تو انگری
آن کس که بهره ز عطای تو برد برد | گوی شرف ز عرصهٔ صف دلاوری
این جام تا مدد همت تو یافت | بگرفت ملک شعر به تیغ سخن وری
شاها به دولت تو شد اکنون میسّرم | شعر حیات بخش ز افکار خاطری
دوشیزگان پرده نشین خیال من | گوئی که هر یک آب حیات شد از تری
ماروت طبع جادوی من در چه خیال | برده سبق ز جادوی بابل بساحری
دعوی همی کنم که همه شاعران دهر | زانها که میزنند براه معاصری
شعری بدین شعار کسی گر بیان کند | خط میدهم گر تو به کنم من ز شاعری

همدم عطار باد صبحدم دانی که چیست | معجزات عیسوی با شعر جان افزای من

نافهٔ جانهای مشتاقان معطر میکند | آهوی طبعم که خورد از سنبل صحرای من

طوطیان روضهٔ امصار پر شکر شود | چون بگویایی در آید نطق شکرخای من

فضلهٔ نحل عسل دانی شفابخش از کجاست | خورده گویی رشحه از کلک شهدآلای من

نوش جان افزای نحل انگبین بی نیش نیست | زحمت و درد ار نخواهی نوش کن حلوای من

نخل بندان سخن گلدستها بربسته اند | در ریاحین ریاض خاطر رعنای من

هر نهالی کان برست اندر ریاض خاطرم | گشت سیراب از عیون طبع ابرآسای من

در بهارستان باغ خاطرم بر بوی گل | نغمه پرداز د بصد دستان هزار آوای من

پرده‌ها بر دیدهٔ جادوی بابل بسته اند | چشم بندان خیال طبع سحرایمای من

در ازل خیاط خلعت خانهٔ معنی مرا | خلعتی آراست کامد راست بر بالای من

بافند از تار و پود خاطر باریک بین | پرده بافان معانی سندس و دیبای من

خاکم از عنبر سرشت استاد فطرت در ازل | زان چه مشکین شود مغز از گل مبدای من

تربتهای پدر خاک مرا خوشبوی کرد | خاک خوشبو خوابگاه تربت بابای من

قوت عقل و قوت جانست زنشگاه دل | فهم تیز و وهم پیر خاطر برنای من

این معانی کاب روی آب حیوان میبرد | هست رمزی از دهان شاه مولانای من

چون نهال چهر او در باغ طبعم یافت جای
جای آن باشد که باشد باغ رضوان جای من

گر برویش امروزم وعیدی میکنند
بر من آسان میرود از وعدهٔ فردای من

وعده نیکوی نیکان زیاده کرده اند
هر حید رشد مزید احسن الحسنی من

اجر کار محسنی ضایع نکرداند خدای
مزد امروزم را فردا دهند اجرای من

در کف کافی من گر اکتساب جاه نیست
کافیست این دولتم از منصب دنیای من

از تولای ولی الله چون مستظهرم
هیچ مستضعف ندارد وضع استکفای من

تا ز خاکش آبروی بر تراشد عاقبت
خاک در چشم طمع زد همت والای من

گر نسیم باد بیمایان بریزد آبروی
ز آتش تیز ریاضت خاک بر سیمای من

سرفرو نارم بجود خاجکان بی وجود
با وجود فقر بنگر فرط استغنای من

گر متاعم را خریداری نباشد عیب نیست
عارفی باید که داند قدر استیفای من

منصفی باید چو موسی تا تواند فرق کرد
ساحری سامری را از ید بیضای من

جوهر پاکیزه نسبت را بباید جوهری
جوهری داند که قیمت دانه یکتای من

ملک جنت را ز اقطاع طبعم کرده اند
تا نپنداری که کاسد میرود کالای من

تا دری ز ابواب معنی بر دلم بگشاده اند
بسته اند الا در این صورت لب گویای من

بر طریق لیس للانسان الا ما سعی
جز در این معنی نکوشد خاطر دانای من

[illegible]

شرم دارای گردش دوران که با چندین هنر | با همه شستگی داری سر غوغای من
آن بلند آوازه‌ام کز یمن تعلیم سخن | نیست استادی زند شاگرد استیفای من
گرچه خاقانی بمعنی آمد استاد سخن | خط بشاگردی دهد در معرض انشای من
کاش کاشی بنده بود تا بوجه احترام | بوسه دادی نوک اقلام گهرپیمای من
من که مولای امیرالمؤمنینم می‌سزد | صد چو خاقانی و خاقان چاکر مولای من
گرچه در جسم معنی مسیحاسان ثانیم | نیست مداحی باستحقاق او یارای من
قوت عقل از کمال کبریایش قاصر است | غایت عجز است و نقصان این دلیرهای من
اقتضای عقل اگر درک کمال ذات اوست | سخت دور است از ادب عقل ادب فرمای من
تا بخاک آستانش صد حجاب نور هست | از علو ارتفاع عقل و وهم ورای من
ای صبا گر بر جناب شاه مردان بگذری | بر در دولت سرایش عرضه دار انهای من
خاک راهش کاب روی عنبر سارا برد | بوسه ده بر اقتضای فرط استدعای من
در بیابی فرصتی از منطق ابن حسام | عرضه ده رمزی بسمع داور دارای من
یکسر مو از صفاتش در زبان ناید مرا | گر زبان گردد سر هر موی بر اعضای من
آن چنین کز تشنگی شوقش زبانم خشک ماند | کی بدریاهای عالم تر شود لبهای من
در کمال ساقی کوثر چه نقصان گر بلطف | جرعه فرماید اندر حوزه استسقای من

[illegible]

رفتند

رفتند همرهان و رفیقان و دوستان | کو مادر و کجا پدر و عم و خال من

هر لحظه الرحیل مرا میرسد صدا | از کوچگاه رحلت چندین همال من

آسان بود امید بریدن ز دوستان | گر با نبی و آل بود اتصال من

هم قول مصطفی است که بعد از کلام حق | دست شما و دامن معصوم و آل من

آنکو زلال مشرب اولاد من نیافت | محروم روز حشر بود از زلال من

یکلحظه از محبت اولاد مصطفی | خالی مباد خاطر دانش سگال من

مولای آن شهم که بروز غدیر خم | در شان او دعای رسولست وال من

ای در ولایت تو حسن الخصال | بخ بخ بهمان تمام مرا از خصال من

گر طاعتم بطاعت کروبیان رسد | بی انقیاد حکم تو باشد وبال من

بر من همای لطف تو گر سایه افکند | بنشیند آفتاب بزیر ظلال من

با سایهٔ عنایت تو آفتاب کیست | تا گرمی کند مثل بر زوال من

از خان روزگار همه زهر قاتلست | این سفله پرنواله که سازد نوال من

گر دست من تهی است ز اسباب دنیوی | کافیست حب آل تو از جاه و مال من

از ثقل بار حادثه پشتم دوتا شده | دارم امید که پیش نماند احتمال من

با حب عترت تو بمیرد بروز مرگ | زین مرحله بروضه بود انتقال من

ایضا قصیده

هزار جادوی بابل بغمزه صید کند / چو تیر غمزه جادوشکار بگشاید
ز رشک نرگس او بر کنار چشمه آب / ز آب دیده من چشمه سار بگشاید
ز چشم من ببرد خواب چشم خوشخوابش / چو آن دو نرگس تر بر خمار بگشاید
دلم که بسته زنجیر زلف خوبانست / گمان مبر که ازو هیچ کار بگشاید
ز خاطری که پریشانست مجموعش / چگونه شعر خوش غمگسار بگشاید
چو بخت یاری ما رسم اختیاری نیست / چو اختیار در از بختیار بگشاید
ضمیر صافی من گر غبار خالی نیست / کجاست صیقلی کان غبار بگشاید
ز روزگار مرا چشم این گشایش نیست / که کار بسته من روزگار بگشاید
مگر به دولت شاهی که یمن همت او / هزار کار فرو بسته کار بگشاید
اگر عنان سعادت فلک فرو بندد / بفر تازه دلدل سوار بگشاید
در مدینه علم و در مدینه حلم / بیمن دولت آن شهریار بگشاید
لبش بگاه فصاحت چو در بیان آید / خزینه زر در شاهوار بگشاید
که داشت زهره که با منهج بلاغت او / عبارتی زره اعتبار بگشاید
چو کار من همه بار دل و پریشانیست / مرا چه کار ازین کار و بار بگشاید
ضمیر او که دم از کشف لو کشف میزد / هزار سر نهان آشکار بگشاید

صبا نثار تو از نافهٔ ز افلاک / هزار نرگس زرین ز بار بگشاید
ز گوشش چرخ ز بهر رکاب میمونت / هلال گوشه‌نشین گوشوار بگشاید
بخواستاری بذل کف تو در بستان / چنار پنجهٔ امیدوار بگشاید
در انتظار عطای توام کمر روزی / عنایت تو در انتظار بگشاید
زره گذار کرم گر کرم کنی بر من / هزار کارم از این رهگذار بگشاید
کرم ز راه کرم در شمار خود گیری / حساب دولت من زین شمار بگشاید
بیک کرشمه توانی که کار این جانم / عنایت تو بیکدم هزار بگشاید
ظهیر اگر به ثنا می قزل غزل گفت / که از لطافت شعرش شعار بگشاید
بمدحت تو بجایی همین رسد سخنم / که آب از آن سخن آبدار بگشاید
چنانکه صدمهٔ قهر تو قهرمانی را / در جحیم بر اصحاب نار بگشاید
امید هست که بر دوستان لطف عمیم / عنایت در دار القرار بگشاید

ایضاً قصیده

چون زد سحاب بر کمر کوهسار دست / بگشاد فیض ابر بلؤلؤ نثار دست
زنبورکشان سبزه تر دل گشاده‌اند / بر میغهای تازه ز غم ژاله زار دست
آمد برون ز حجلهٔ غنچه عروس گل / برداشت باد صبح ز روی بهار دست

از رهگذار دیده برون رفت خون دل
وقتست اگر بشویم ازین رهگذار دست

دستم ز کار رفت و بپایان رسید کار
کارم بجای نامد و نامد بکار دست

زین کار حاصلم چو بجز بار دل نماند
شاید که باز دارم ازین کار و بار دست

نامردمی مردم چشمم نگر که خون
بر روی من بخون کشد از هر کنار دست

یار اختیار ماست خوشا اختیار من
آری ولی نمیدهدم اختیار دست

یارای آن کجا که رسانم بیار دست
گر یازمی نگار و بیار و بیار دست

در گردنم وبال تو بگذار تا بطوع
در گردنت قلاده کنم طوق وار دست

تعویذ چشم زخم بد نهمت دست من
دور از تو چشم بد ز حمایل برآرد دست

چون بر لبت دراز کنم دست آرزو
بر من بطره بانگ زنی هی میار دست

زلف دراز دست تو گر سر در آورد
کوته کنم ز نکهت مشک تتار دست

زلف تو گر بدست نیاید غریب نیست
هرگز نشنیده که بگیرد غبار دست

با زلف خود بگوی که از من متاب سر
با چشم خود بگوی بدار از خمار دست

خار غم تو دست دلم را خلیده بود
بازا که خار میکندم خار خار دست

در تاب از آن شدم که چرا میزند نسیم
در جعد آن دو سلسله تا بدار دست

چشم و دهان و غمزه خونریز و لب
بر من گشاده اند بخون هر چهار دست

افکنده پنجه بازوی زور آزمای او
ای علی که روز غزا خواجه مصطفی
حضرت جناب شاه ولایت که ذو الفقار

جون

چون دست او بقهر شود قهرمان تیغ   هر جمله را ز بیم بفیتد ز کار دست

برهان سورة الکهف کشف کرد   در غار رفت و داد باصحاب غار دست

ای دست تو معادن اصحاب دست راست   بار استان همیشه ترا دستیار دست

قایم نشد قوایم اسلام تا نشد   قایم ترا بقایمهٔ ذوالفقار دست

گردون سپر بر آب فکند از نهیب تو   برداشتی ببازوی خنجر گذار دست

از بیم اجتناب تو در آستین نشین   مستان بزمگاه چمن از عقار دست

باز بزرگ سر زند پای بر کلنگ   شاهین تیز پر برساند بیار دست

جویند از لقای تو خورشید و ماه و نور   دارند بر عطای تو کان و بحار دست

گر حکم بر کفایت آب زمین نکرد   بهر تو کاد چرخ نهد در سیار دست

اسب تو چون ز پویه نهد پای بر زمین   در پیش پای او نهد روزگار دست

ماه و ستاره روی ادب بر زمین نهند   آنجا که بر زمین نهد آن راهوار دست

با جنبش رکاب تو چون وهم تیزگام   پایش بروم باشد و در زنگبار دست

در زیر دست او نشود رنجه پای مور   بر سنگ خاره گر نهد ایوار دست

با سرعت عنانش و با تندی رکاب   کوته کنند گردش لیل و نهار دست

یک گوشه نعل اوست که زیور نگار چرخ   در گوش کرد و کرد بدان گوشوار دست

گر پای بر سرم نهی از راه انعطاف / بر بام آسمان بهم از اعتبار دست
خاک رهٔ تو بر سر من بهر افسر است / تا بر نداری از سر این خاکسار دست

ایضاً قصیده در منقبت امیر المؤمنین

ای ز رفعت پای قدرت برتر از چرخ برین / ذات پاکت مقصد ترتیل رب العالمین

اختر برج فتوت گوهر درج کرم / کان مردی و مروت نفس خیر المرسلین

شهر بند شهر ایمان باب شهرستان علم / والی دوران امام حق امیر المؤمنین

حیدر لشکر شکن سردار مردان دغا / صفدر عنتر فکن صفدار جیش المسلمین

آسمان فضل و دانش آفتاب عز و جاه / ماه برج مهری مهدی مهد مهتدین

ماه را با تاب مهرش روی روشن بی‌فروغ / آسمان را بر جنابش روی عزت بر زمین

آسمان چون خوانمش از روی رفعت راکعه / مهر را با آب رویش خاک خجلت بر جبین

حرز نامش حاملان عرش را اقوی القوی / کنیت او قوت بازوی اصحاب الیمین

کاشف سر و علن کشاف لو کشف الغطا / حامی فرض و سنن ماحی ظلم و کفر و کین

در بیان هل اتی او را ثنا خوان کردگار / در اوان لافتی مداح او روح الامین

در محل مرتبت مسند حرام طاها / در مکان منزلت گلشن نشین یاوسین

منهج کافی و کشاف مصابیح الهدیست / از کلامش انچه در نهج البلاغه شد مبین

تیغ گوهردار او الحق زهی گوهری | آتشی هم رنگ آب و آب رنگی آتشین

گوهر او تابناک و آتش او آبناک | آب و آتش بین بیک جا هم قران هم قرین

تیغ او چون آفتاب و ستاره گوهرش | بر رخ خورشید رخشان کوکب دری مکین

بر سها فرازان سر برکردنان مالک رقاب | در میان کفر و دین شد کوتی حصن حصین

کرده از خون دلیران در صف میدان جنگ | لعل فام از کوب آتش خاک میدان زمین

نقش سم هم سمن چه داند از کبر و مرکوب را | خیر مرکوب و اکبهم خیار الراکبین

تیز تک چابک عنان پولاد سم خارا شکاف | خورد سر کوچک دهان لاغر میان فربه سرین

شیر صولت پیل پیکر کوه کن دریا شکاف | رعد هیبت برق سرعت باد جنبش ارتمکین

خیزران دم عنبرین بس ساده دندان بسوده سوی | دشت پیما کوه فرسا تند رو محکم کمین

در دم آتش سمند و در دل دریا نهنگ | بی قران در هر قران بل چو صاحب سیدین

باد رفتاری که با رفتار او شد باد گند | تند از تند او باد از آواز حزین

چون سنان سنان او از یک بگر بشکافت کم | شیر خنجر نیش ساها دست جنگ آهنین

امیت مرکب امیت را اکب امیت خنجر امیت فرد | ای سنائی آفرین بر جان پاکت آفرین

راستی کردست گوهی راستی هست راست | او است پیش رستان پیر امام راستین

او ولی و او وصی و او امیر و او امام | از پس او عترت او جمیع العالمین

پشت فلک ز روی تواضع خمیده ماند / گویم باحترام ترا میبرد سپاس

خورترک چار بالش جاه جلال تست / زین مرتبت لباحه ز میکند باس

دریا و کان فقد جواهر تو انکرند / من بذلک العمیم بلا نسبة المکاس

ایوان مسند نبوی را توئی امین / بنیان شرع مصطفوی را توئی اساس

از بهر تاب روغن قندیل روضه‌ات / شاید که گاو چرخ گردد در بن خراس

بر هفت عضو سجده گر اینجات کاسمان / بر هفت جای سجده قدرت نهاده اس

در جنب این کلیم که بر سر کشیده‌ای / نه فرش و هفت چرخ کم از یک کهن پلاس

شکل هلال قبه زرکوب آفتاب / بر کف یال اسب تو همسنگ ده هم قطاس

رحمت ز سینه دل برباید بیک شرار / تیغت ز خصم جان بستاند بیک عطاس

بشکسته زور دست تو بر زابلان کریز / افکنده بازوی تو همه فارسان نفاس

از خون زمرد سر تیغت چو گشت لعل / چون ارغوان ترکه بر آید ز برگ آس

شب گر خیال تیغ تو بیند عدو بخواب / دیگر بخواب در نرود چشمش از هراس

تابی ز عکس تیغ تو در آسمان گرفت / شد روی مهر سرخ تر از قرصه نحاس

سوری سرای عیش تو ناهید را مقام / بام جناب تست زحل را محل پاس

تا باده از زلال رحیق تو جرعه / هر صبح چرخ بر کف خواهش نهاده طاس

چابک سوار وهم سبک سیر تیز گام
گردی ز موکب تو نیابد باختصاص

خیل خیال من بزد ره بمدحت
کان منزل از قیاس برونست و از حواس

مدح و ستایش من و چون من کجا رسد
انجا که عقل ره نبرد جز به ستیاس

طبع از ره قیاس خیالی بهم کشید
آخر درست شد که خطا میکند قیاس

خوفی من الذنوب و ارجو الشفاعة
من خمسة العباد و هم سادة الاناس

هرچند غرق بحر معاصی و ذلتیم
اذ کنت فی سفینتهم لا علی باس

شاها بمدحت تو بانجا رسیده ام
کز شعر من حیات برد جان بو فراس

حسان نیست ابن حسام ار نظر کنی
از پادشه تلطف و از بنده التماس

ایضاً قصیده

ای صبا افتان و خیزان تا بکی
غالیه بر مشک ریزان تا بکی

ای سواد نافهٔ مشک تتار
چون ریاحین عنبر افشان تا بکی

صد ورق منشورست ای گل بحسن
کرده خط سبز عنوان تا بکی

گل سپر بر روی آب افکند و رفت
ای خدنگ غنچه پیکان تا بکی

حال دلتنگی ما از غنچه پرس
چون شکوفه شاد و خندان تا بکی

نافه را چون من جگر خون میشود
کاخر ای عمرم شتابان تا بکی

عالم از ظلمت سواد شب گرفت / آخر ای خورشید تابان تا بکی
مرحبا ای مهدی صاحب زمان / آشکارا باش پنهان تا بکی
ظلم و جور و بغض و کین بسیار شد / فسق و کفر و کفر طغیان تا بکی
راه حق حقیقت و باطل باطل است / کفر و ایمان هر دو یکسون تا بکی
با من ای گردون دون دون پرست / جور دور چرخ گردون تا بکی
گرنه از بی آبی دوران بود / چون منی بی آب و بی نان تا بکی
بهر نانی کآب روی ما بریخت / این همه منت ز دونان تا بکی
چین پیشانی دونان تا بچند / آب ابروی لیمان تا بکی
هر زمان گوید هزد کاین جسام / اینچنین خار و پریشان تا بکی
گرسنه سختی سنگ خار انسیتی / زنده کانی در قهستان تا بکی
پای در دامان حسرت تا بچند / سر بفکرت در گریبان تا بکی

ایضاً قصیده در مدح جناب امیر المؤمنین ع

من ادرک العلی فاعلی العلا علی / قد کان فی الولای و لی الولا علی
از ضر و از بلا به پناه علی شتاب / زیرا که هست کاشف ضر و بلا علی
ذات نبی و ذات ولی هر دو چون یکیست / آل النبی لحمک لحمی ابا علی

او پیشوای راه روان شریعت است — لعنت بر آنکه نیست ورا پیشوا علی

مشکین خطان طره او ببرند مشک — زیرا که داشت نزهت مشک خطا علی

در اصل مادرش بحقیقت خطا بود — آن مخطی که میل خطا داشت با علی

کشاف مشکلات بداند و کاینات — زیرا که بود کاشف کشف الغطا علی

بیزارم از کسی که شما را مخالفست — ولیت فی الولایة عن ما سوی علی

خلقی بسوزد در دگر ستار درد و غم — ما بر امید آنکه نماید دوا علی

هستم امید اگرچه سیه شد مرا کلیم — خواند مرا بخلعت آل عبا علی

زیر کلیم و نحن الحق مجاورند — از خدمت العباد دم مرتضی علی

سبطین فاطمه است که او خیرة النساست — دانی که بود همسر خیر النسا علی

چشمش که آفتاب دهد نور روشنی — آنکس دهد ز روغنه خود توتیا علی

نعت وصفات احمد و حیدر مبین است — در والضحی محمد و در هل اتی علی

هست از ازل ببازو و شمشیر اید — مولای مالکان ممالک کشا علی

چون دست او بتیغ برد دست نبرد — سرهای سروران بنهد زیر پا علی

روح الامین بمدحت او گفته بارها — الا مقدم از پس و الا فتی علی

برباید ار سپهر بنوک سنان اثر — از جرم هفت کوکب رخشان سها علی

زلف روح ناز تو تا تار بشکند
عطر نسیم طره عطار بشکند
با وقت تو مخنده گل ... بشکند

یکبار موی خود بگشا و پریشان تار ‌ ‌ ‌ تا تار او سواد شب تار بشکند

شب بر رخ سیاه برانداز تا زحسن ‌ ‌ ‌ بازار حسن ماه ده و چهار بشکند

گر جلوه جمال دهد بر چمن رخت ‌ ‌ ‌ حسنت طراوت گل فرخار بشکند

طفلان طلیلها به شمشیر سرگشت ‌ ‌ ‌ زیبندگی نظاره اشجار بشکند

لعلت مزاج خسته دلان را شفا دهد ‌ ‌ ‌ چشمت خمار نرگس تتار بشکند

نقاش چین چو نقطه خال تو بنگرد ‌ ‌ ‌ از دایره بیفتد و پرگار بشکند

مشکن دلم بسنگ جفا که کمینه را ‌ ‌ ‌ چون ان تعلقی بر آینه ناچار بشکند

هر کو که خود فروشی حسنت که بنگرد ‌ ‌ ‌ چون ان میر من تکامه عرب وار بشکند

بر منصب بلند هلالی چو پیشه امن ‌ ‌ ‌ بر آفتاب شعشعه دستار بشکند

شاهی که روز رزم به نیروی روشن تیغ ‌ ‌ ‌ پشت سپاه زمره کفار بشکند

در فرق درع بشکند از رمح برق سور ‌ ‌ ‌ ز انسان که باد برگ گل از خار بشکند

گر قاف تا بقاف بگیرد جهان سپاه ‌ ‌ ‌ در جنبش رکاب سبکبار بشکند

دشمن اگر بقهر شود قهرمان ... تیغ ‌ ‌ ‌ بس گردن دلاور قهار بشکند

مرغیست تیز پر و دو منقار تیغ او ‌ ‌ ‌ کو درع آفتاب بمنقار بشکند

با او زبر فراز اگر گردد آسمان ‌ ‌ ‌ پشتش به زور بازوی جرار بشکند

گرچه نبود مالک دینار دست او | بذلش بهای مالک دینار بشکند
شهریست علم دین و بر آن شهر در علیست | لعنت بر آنکه خواست که مسمار بشکند
ظالم کسی که روی ارادت ازو بتافت | ظالمتر آنکه بیعت دیوار بشکند
ای آنکه پاشعهٔ رای تو آفتاب | تا مملکت کین حجب تار بشکند
از تیغ زنگ خورده زنگار گون چرخ | هم صیقل مهر تو زنگار بشکند
ابن حسام اگرچه بگاه سخنوری | نظمش رواج شعر دُرربار بشکند
آنجا که منتهای کمال ثنای تست | فهمم ازبیان بماند و اشعار بشکند
آیا چه وحشت است که از واقعات دهر | پشتم جفای چرخ ستمکار بشکند
مسکین دلم حوادث دوران روزگار | اندک درست سازد و بسیار بشکند
شاها بپرس تا فلک دون چرا مرا | هر دم فضای سینهٔ افکار بشکند
گر سعی روزگار بود در شکست من | مامور امر تست تو بگذار بشکند

ایضاً قصیده در مدح امیر المؤمنین

ای مسند دیوان امارت بتو مسند | وی جوهر زیبندهٔ زیبای تو مسند
معراج تو از کنگرهٔ عرش فزون بود | زان روی که معراج تو بد دوش محمد
شاید که روبند غبار از در قدرت | حوران بهشتی بسر زلف مجعد

در مدح امیر المؤمنین

بیت الحرم کعبه بهنگام ولادت … از غایت تعظیم ترا مهد ممهد
ای آیت و رایت بدر که و خیبر … با فتح رساینده بیا بازوی مجرد
گر بست سکندر ز پی فتنه یاجوج … از آهن و پولاد چنان سد مسدد
بازوی تو بر بست تباید ولایت … در دین محمد پس از آن تیغ تو صد سد
ای یافته هنگام عطا دختر و شمشیر … شمشیر ز کنج احد و دختر از احمد
آب از سر شمشیر چو آب تبوان … چون آب روان زیر فوار بر ممرد
تیغ تو زند پاره کند جوشن خارا … رمحت بر باید بسنان عقبه مسرد
بر فرق عدو بطن کله خود شود هشت … بر مفرق او گرز نبی گرز چو گنبد
در بیشه شیران فکن این دام زبون گر … در دام تو هم دام مسخر شد و هم دد
در کیش بنی بسکه چو بر هیمه سپهر را … در دین هدی ساخته هدی مقید
با حب تو گر زهر بود نوشش توان کرد … بی حب تو از زهر بتر نوشش طبرزد
آنکس که نه چون صبح بمهر تو صفا یافت … چون شام سیه روی چو شامی شده مرتد
بدخواه بد افعال تو از نکبت دایم … مولای تو گو حال ترا دولت سرمد
آنکس که ز تایید خدایی اثری یافت … از کوکب مهر تو زهی طالع اسعد
وانکس که در عروه وثقی تو زد دست … در رشته شیطان شودش پای مقید

چو ذو الفقار علی تیغ صبحدم زد تاب — بقصد شام برآمد ز طاق طلق اندود

شنیده ای که ملایک ز حرز کیست او — کنند تا بابد بر فلک صعود و درود

شنوده که خدا در کلام خود او را — هزار جای بتعظیم قدر او بستود

بدان ثنا نان که عطا کرد در سبیل خدای — خدای سوره انسان اعطا فرمود

وجود کامل او از عدم عدیم المثل — نقود جوهر او جوهری اصل نقود

بعلم و حلم و ببذل و بفضل بعد رسول — چو او نبود و نه هست و نه نیز خواهد بود

هزار دقیقه که بد در درون پرده غیب — برون پرده بدید و بکشف آن بگشود

سپهر با همه بالانشینی از سر قدر — بر آستان جلالش نهاده سر بسجود

بوقت سجده آدم بقدر تعظیمش — بسجده روی ملک بر زمین و مسجود

چو بود نور وی اندر جبین آدم پاک — بترک سجده شد ابلیس تا ابد مطرود

بران سپاه که از آسمان فرود آمد — طلیعه روح قدس بعد او امیر جنود

ببازوی ملکیت در جهود کنده — چنان بکند که شد انقطاع نسل یهود

جبت بازوی زورآوران بکجم کمند — شکست گردن گردنکشان نمرود

بروز معرکه بر فرق سروران عرب — دو ترک ساخته تیمشیر او کلیچه خود

بنوک نیزه کسی که ناگهان در تافت — بروز کوکب رخشنده را بدید نمود

کسی که صالح قوم رسول را رد کرد
بود هر آینه از بترین قوم شود

سعادت ابد اندر ولای شاه و بیت
کرامت دولت محمود طالع مسعود

ایا بزرگ جنابی که از بدایت خلق
ز آفرینش آدم تو بوده مقصود

ستایش من و جز من کجا که در عالم
ترا چنانکه توئی کس بوجهی نستود

ثنای ذات تو از حد حصر بیرونست
کجا شمار پذیرد حساب نامعدود

ثنای تست شب و روز ورد این حسام
چه در قیام و قعود و چه در سجاده رقود

منم رهی و تو رهبر رهی بجای
ز آفتاب قیامت بظلک الممدود

بدان زمین برسانم که تا تو مسکوب
در آن چمن بنشانم که طلعها منضود

هزار تحفه تحیات و صد صله صلوات
نثار روضه پاک تو با هزار درود

ایضاً قصیده در مدح امیر المؤمنین

ای مرغ صدره شاخ نشیمن ترا مطاع
در خانقاه صفوت تو چرخ در سماع

از گوهر تو منصب آدم رفیع شد
ای یافته ز گوهر تو آدم ارتفاع

کردی ز نعل خویش بگردون نثار کت
در چشم عرش خاک درت کحل انتفاع

برحکمت از نشیمن مغرب رجوع کرد
طاوس آشیان پر ازین اکنون براع

خدام حضرت تو بفرمان کشیده اند
چون آفتاب بر رخ مه داغ اتباع

در چشم همت تو نیاید نهاده وزن ... انبارهای یوسف کنعان بسیم صاع
هنگام بذل با تو چه گنجدان چو کیت شتر ... در روز رزم با تو کمی و چه صد شجاع
با آنکه حکم صوم ببند با نفتهفناد ... با لوده از لبن لب خویش از که رضاع
دست از تصرفات متاع جهان بتافت ... از تخت مشارکت و قلت مطاع
بازوی او بقوت دوش محمدی ... بر خاک ره فکنده ز بیت الحرم سواع
در گردن اطاعت خود کرده طوق طوع ... اندر کنام خویش نمکین او سباع
آرد بجوش چشمهٔ خورشید ز آب تیغ ... گر ز آفتاب تیغ تو بر روی فتد شعاع
کرده حرام تیغ تو بر گردنان دهر ... با شاهدان بزم طرب لذت جماع
رمح طویل دست رباینده سوار ... گر زنقیل دست گشاینده قلاع
من با وجود تو نکنم التجا بغیر ... هر چند ناصبی نکند حیلهٔ جزاع
در همت و قناعت من بین که تا کنون ... ممنوع هیچ سفله نبودم بیک کراع
در درد سری که واقعهٔ دهر میشود ... طبعی بر آنکه دفع شود از سرم صداع
کردم بمدح عید تو چندین ورق سیاه ... در حیرت خجالتم از روز اطلاع
از دامن عطای تو دستم بریده باد ... گر پیش هیچ سفله کشم دست الطماع
گردد من عطای تو آید بدست من ... دیگر بپیش کس نکشم دست الطماع

شهی که خنجر سبز او بمعرکه بود
چو معصرت بر خون دلاوران محتاج

ز خشم خنجر او تخت سروران ویران
چو شوکت نیزه او تاج سروران تاراج

ز بیم خنجر او آفتاب اگر شد زرد
عجب مدار که ترس است اصل علت عاج

چه تیر چرخ سپر گمان کشد شستش
ز چشم سوزن عیسی نهد سپر آماج

و گر ستون عمودش کند سرافرازی
کلاه تارک خور بشکند بسان زجاج

ز گرد موکب او چشم روشنان روشن
ز نعل دلدل او فرقدان تاراج

چراغ صبح ز انوار مرقد پیش تابان
سراج شام ز آثار روضه اش وهاج

اگر نه سعی کند بر صفای مشرب او
حرام باشد بیت الحرام بر حجاج

و گر نه قبله اقبال او بود مقصود
براه کعبه چه رهبان شود چو شیخ الحاج

ز نور مرقد او هر شب اندرین گلشن
نهند مشعله داران بام شام سراج

دم مسیح مقالش گشایش اکمه
شمیم روضه پاکش مداوی افلاج

ابا شهی که زد دیباچه کرامت دست
قبای صبح مزین کسوت دیباج

سزا بود که بود از لباچه منزلت
کمیت قدر رفیع ترا فلک سراج

تو را به نعت معراج پیغمبر رسالت
از آنکه بود ترا دوش مصطفی معراج

سلوک منهج تو واجب است بر جمهور
که هست کوه ربا که تو سالک المنهاج

وزینة مصابیحها الدجی فلکا … زواهر لمعات تشعشعت بدواح

فلک بزینت کوکب چنان مزین شد … که از شکوفه رنگین چمن بوقت صباح

توقدت لمعات النجوم فی الظلم … ونورت بضیاها المنا الانصاح

فلک لولو منظوم نظم من بیت … زبهر گردن جوزا بهر آینه وساح

وکاتب فلک یکتب من انامل … کعنبر عبق خطه علی الالواح

مرا رسد که کنم دعوی چنین معنی … که هستم آل نبی را بجان و دل مداح

ان اتبعت فلاها تجد تجنبهم … کذا و حبهم ذاهب لی الافلاح

بسان کشتی نوح‌اند اهل بیت رسول … بیا بر آنکه نشیند در او نجاح و فلاح

ومن تخلف عنها غوا کجاریة … تسیر فی اللجج هالک بلا ملاح

قدح کشان فلک مدح ساقی کوثر … نوشته‌اند بزیر کتابهٔ اقداح

اگر بزمرهٔ روحانیان رسد نامش … خروش و غلغله خیزد ز عالم ارواح

نکرده چشم ترقب بزر و سیم نگاه … بباغ دهر نگشته امل بیک تفاح

عروس عشوه فروش دنی دنیا را … حرام ساخته بر خویشتن عقود نکاح

خلاف مشرب او بر سر خطا و فساد … ثنا و مدحت او پایه پایه صوب صلاح

براوج قلعهٔ خیبر لوای او مفتوح … در بهشت برین را لوای او مفتاح

[illegible]

قدرت برآورد بعلیین سر — بر درت چرخ و فلک از پی تزئین سر

بر مکان تو که از عرش بود تعظیمش — هفت جا چرخ نکند از پی تمکین سر

بر سر کوی جناب تو نهد فرقد فرق — بر در جاه جلال تو نهد پروین سر

تا ز گرد قدمت عنبر سارا یابد — بنهد بر گذرت طرهٔ حور العین سر

بی صفای نظرت ... مطلع بام — بر نگیرد ز گریبان فلک سیمین سر

سجدهٔ طینت آدم بهر نور تو بود — ورنه ارواح مقدس ننهد بر طین سر

آسمان شقهٔ تیغ جهانتاب تو دید — که نهان کرد بزیر سپر زرین سر

تاب گرز تو نیارد سر دشمن بدغا — گرچه در معرکه چون کوه بود سنگین سر

صاعقه نیزهٔ خطی انگشت است ز تیغ — وای بر سینه چو رمح تو بود خونین سر

وای بر فرق چو گرز تو شود درق شکن — تا صدور ابر باید بسر زد بین سر

زهره و مهر بزین قضا دست قدر — بر سر خصم زنند تا زند بر زین سر

در صف خیل خوارج یعقوب باشد — آنکه برد از صف تیغت بصف صفین سر

روز محشر ضرر خصم شریر تو بود — هر شراره که برون آورد از سجین سر

روز میدان تو چون صاعقه بر لشکر دیو — تیغ تو شعله کشد همچو گل رنگین سر

ای نهاده بدغا پیش تو گردن گردن — وی نپیچیده ز دشمن تیغ بر در کین سر



قلم هیچ مهندس بمعانی و بیان | ننهد بر ورق نظم بدین آیین سر

سربسری مینت سراسر سر او سرتاپای | گردن او را همه گر بنهد بر زین سر

قصیده در مدح امیر المؤمنین

گیتی گر رای او خورشید زیور یافته | روی خاک از نعل اسپش با دو اختر یافته

از غبار مقدمش کو توتیای دیگر است | روشنان کحل انور دیده انور یافته

چون جمالش جلوه فرماید بسوی آسمان | نور خود را آفتاب از ذره کمتر یافته

چون همای آن همایون منزلت بگشاد بال | بر فلک نسرین را در سایهٔ پر یافته

از تجلی شمیمش بر بسیط کاینات | در مشام خویش عالم مشک و عنبر یافته

در مقام دست فیاضش ز فیض مردمی | مفلسان چون مخلصانش در و گوهر یافته

نظم کلشانی زمن گر گوش داری گوش دار | دیده من دیده در و دی دفتر یافته

معنی این آنکه یعنی شاه مولانا علی | از خدا و مصطفی شمشیر و دختر یافته

آنکه با او دخت پیغمبر نموده اختلاف | آن بد اختر تا ابد خود را بد اختر یافته

در شب تزویج او با دخت پیغمبر بهم | زهره را مشاطهٔ زهرای ازهر یافته

حوریان از قصور قاصرات الطرف عین | خویش را چون زهره زهرا آشنا گر یافته

زاب دیده چهره حوران نکوتر شد ز اشک | زانکه در نشان فاطمه خود را نکوتر یافته

بدره بدر از جمالش روی او بر روشن شده — وآسمان از نور او بدر منور یافته

هر سحر که نفخهٔ عطار باد صبح دم — از عبیر خلق او عالم معنبر یافته

در مقام انت منی همچو موسی کلیم — مرتضی را مصطفی الحق برادر یافته

از کف کافی او کو تاج بخشی مینمود — تاجداران ممالک بر سر افسر یافته

آنچه از فردوس اعلی و لبنان دیده‌اند — از لب فردوسیان الله اکبر یافته

خصم بدروز نشسته که روزش همچو شب تاریک باد — بهرام از سرپنجه بهرام خنجر یافته

تا کند سیراب مر لب تشنگان را بهشت — دست را ساسای او و خلق پیمبر یافته

اندران معرض که عرض خلق باشد خلق را — خلق خلق آسای او خلق پیمبر یافته

علم او بحریست اندروی از غرقه ایمن است — آشنائی کاندرو خود را شناور یافته

هر کجا نور جمالش جلوه گر شد بر سپهر — نیر اعظم ز نورش دیده انور یافته

آب گرم دشمنان از چشمه تیغ او چو موم — وآب سرو دوستان از حوض کوثر یافته

مولد او خانهٔ حق بود و مادر یافته — گو در آنجا مولد زیبای او در یافته

چشم بد دون از سنان نیزه خود کرده کور — گوش کرد دلدل ز صدای گوش خود کر یافته

آنکه از بوی بهی می یافته بوی بهی — بوی زیبای تو بهتر از بهتر یافته

تا قیامت دفع یاجوج فساد آنکه را — دوستان بازوی او سد سکندر یافته



قصیده در مدح امیر المؤمنین

ای ورای عرش اعظم قبه ایوان زده / وز شرف بر اوج رفرف خیمه شادروان زده

سایه چتر رعایت بر سپهر انداخته / پایه تخت ولایت بر سر کیوان زده

بر طراز نامه نامی ایمان کبیر نام / منشی حکم قضا نام تو بر عنوان زده

نوبتی نوبت سلطان دین یعنی بلال / در جوار پنج نوبت نوبت ایمان زده

ای نهاده پای همت بر مکان لامکان / دست همت در عطا تا غایت احسان زده

بر کنار خوان نطعم کم ز فرط مردمی / مستحقان را شب بر شب صلای نان زده

آیت انا فتحنا رایت دین ساخته / کوس نصرت در وغا یوم التقی الجمعان زده

در وفایش آیت یوفون بالنذر آمده / وان درم را سکه بر نام وفاداران زده

تا درست طاعت عصرش نباشد کیمیا / بر درست زر مغرب سکه فرمان زده

ساغر و جام سقیهم ربهم بر داشته / بس ندای تشنگان وادی حرمان زده

خاک پایش آب و روی عنبر سارا شده / آب دستش طعنه بر سرچشمه حیوان زده

راستی را دست انصافش نگاه راستی / خاک خجلت بر جبین عدل نوشروان زده

چاکر قیصر مآبش بیش آن خاقان جناب / پشت پا بر تاج و تخت قیصر و خاقان زده

بحر جودش آب و روی کان و دریا برده / طعنه دریا دلی بر قلزم و عمان زده

از همه بیتهای عامت چشم دارد کینظر | کو قدم در مدح اهل البیت چون سلمان زده

قصیده در مدح امیر المؤمنین

شارع شرع آنکه مختار برد | ره بر حیدر کرار برد
چونکه علی بود در شهر دانش | شهر طلب راه بهنجار برد
هر که در این شهر بجز در آمد | دزد بود رخنت بدیوار برد
حبل متین آنکه نیاید بدستش | دست همان به که بزنار برد
روی من و خاک در آنکه گویش | رایحهٔ نافه تا تار برد
رایت نصرت ز پی فتح خیبر | باد بدر قلعهٔ کفار برد
حل کند آنکه سوالات اژدر | پنجه که اندر کاوی مار برد
ای که ز خاک قدمت اهل نظر | سرمهٔ چشم اولو الابصار برد
آب سرچشمهٔ حیوان حذر | خاک کف پای تو بسیار برد
دست سخای تو بهنگام بخشش | رونق زر قیمت دینار برد
سایل کیان ز عطاهای دست | بار صد اشتر بیکبار برد
بحر تو آنکه دل از منت کاو | از کف دریا دلت ایثار برد
زنگی صد چشمه ز خاک در تو | سرمه صفت گرد بابصار برد

نگار کلک تو بر روز [illegible] ران | خون عدوی تو بمنقار برد
خصم تو منصور نگردد ولیکن | پیش تو سر را بسر دار برد
[illegible]نی یا علی [illegible] تو را | مالک دوزخ بسوی نار برد
کس نتواند که بمقدار قدرت | پایه قدر تو بمقدار برد
هر که ز مهر تو زلالی بیابد | ره به سر چشمه خضروار برد
هر که زند سکه مهر تو بر دل | قلب کنندش چو بمعیار برد
زر که بر او سکه سلطان نباشد | ناسره باشد چو ببازار برد
جوهری ابن حسام از صدف | سینه تو عقد درربار برد
تحفه ایثار تو از گوهر من | اهل هنر لؤلؤ شهوار برد

قصیده در مدح امیر المؤمنین ع

چو ترک رومی بران ماند که روز و شب ز رزم [illegible] | سیاه زنگی چو جعد خوبان طراز مشکین علم برآرد
برین بساط زمردی فام هفت پیکر چو شکل انجم | هزار دانه شفاف روشن چو لولو تر ز هم برآرد
چو روز ز تنگی ازین سیاهی شب [illegible] را ز نور [illegible] | بسیط غبرا چو روی زنگی سیاه و تیره [illegible] برآرد
زده دو [illegible] شب دل شب چنان بگیرد بگید میدان | گر آن [illegible] میدان سپیده دم را [illegible] نماند که دم برآرد
زمانه با [illegible] تیغ شب کند هوای شام گردون | ز خم [illegible] سپهر نیلی [illegible] بقم برآرد

[illegible]

نسیم عنبر شمیمش شمال اگر در مشام بر — ز عطر خوشبوی طره او چو نافه چین شمیم برآرد

می حقیقتش ز کاس تسنیم ساغر او مجلس قدس — برو ز جنبش تجلیات مصور از جام جم برآرد

صفای حسن بی گل عذارش که آردی بنفشه زارت — جو لاله ماند که در سحرگاه ز ابر فیاض نم برآرد

بر آب لطفش ریاض جنت بها چنان خندد که سبزه از نم — لب لبنیش هم در تبسم چو غنچه گل بسم برآرد

لب مسیحا دم فصیح که گشای حیات بخشش — بمعجزات از زبان وحشی سید صمت بکم برآرد

عطای انعام عام دستش بسان باران بخشک سالان — ز اندرون شکسته حالان بلای ضیق ارم برآرد

بلای قلب نغیر علت که تنکدستان از او بکنند — به تنک تنگ [illegible] ز دلها بجود عام عمم برآرد

کف عطایای تاج بخشش که تاج بخشد بتاجداران — مبارک آن روز که آن بخشش چو بحر دست کرم برآرد

قسیم جنت نعیم جنت بیک عطیه اگر ببخشد — عجب نباشد که او نیارد که دست همت بکم برآرد

که گرد تعظیم بام قدر جلال او با کمال نقصان — که در مقام کمال حشمت به نام او محتشم برآرد

ز اصل خاکش بنسل پاکش امام مهدی هادی دین — چو روز باشد که بر سر افسر نهاد و شاهی علم برآرد

صفیر سیاست اگر مهابت آمیز رعد کوسش — برو ز جنبش ز کوس بهوش مرده غیب صنم برآرد

نعاش [illegible] آید او [illegible] امام [illegible] — بدین تفاخر که نام خود امیان خیل خدم برآرد

مقربان فلک ز زیر قدوم او پر بگسترانند — بهر مقامی که موکب او بسیر گردون قدم برآرد

سحاب لطفش چو ابر نیسان بفیض باران عدل [illegible] — زمین سراسر ز تازه روی بسان باغ ارم برآرد

اگر تو نقش شتر بر تراشی از حجره | شتر ز حجره برون آید از دریچه طن
تجلیات شتر محو کن ز حجرهٔ دل | رقیب حجرهٔ گل گو شتر بکش بعطن
شتر پرست شدی در درون حجرهٔ خاک | که حجره بتکده سازی شتر بجای وثن
شتر ز حجرهٔ دل دور کن که ز دکیت | گر این شتر بکند بام حجره ور در زن
دل تو حجرهٔ غیبت و دیو همچو شتر | بگرد حجره دمان چون شتر بگرد دهن
نگاه دار ز دستواس این شتر حجره | گر این شتر شتری هست مست حجره شکن
جهان ز حجرهٔ عیش ست کین شتر جا نیست | شتر بخوان بود اولی ز حجره بارش زن
گمان مبر که شتر حجره را بیاراید | شتر کجا و کجا حجره نقش کنج عکن
شتر بقصد تو برکند حجره تا ناکه | شتر ز حجره در آید ز ممکن ممکن
شتر بحجره نکش زانکه عاقبت روزی | شتر بحجره شتابه بگیرت دامن
شتر چو مست شود حجره را کند ویران | شتربان بچراگاه و دل بحجره بکن
بحجره و به شتر تا کند غرة شوی | که گور تنگ بود حجره و شتر دشمن
شتر بحجره نمی آیدت بعزم رحیل | شتر بکش بدر حجره ای امیر زمن
بحجره که شتربان او است روح قدس | شتر سوار حجازی و حجره ساز وطن
بحجره که در او چون شتر فرود آید | شتر کشان سماوی ز حجره ذوالمنن

که چون شتر برساند مرا بحجره خاک	شتر صفت بزدم بحجره برگردن
تو بر شتر گذری کن بحجره فاکم	که حجره از گذران شتر شود گلشن
شتر می کشد ابن حسام ازین حجره	بحجره و شتر ارای ناظم این فن
اگر بحجره خواجه برم شترنامه	شتر ز حجره خاکش برآورد بسخن

قصیده لف نشر در منقبت امیرالمؤمنین ع

باز چو بستان	از سر دستان	رفته به بستان	بلبل محرم
نغمه سرایان	رقص نمایان	خرم و خندان	خوشدل و بی غم
بر ورق گل	بهر توسل	کرده منقش	خامه سرکش
زاب زر تر	تحفه دیگر	مدحت حیدر	ساخت مرقم
او بتضرع	او بتشرع	او بتفضل	او بتامل
بنده مولا	والی والا	بر همه اعدا	وز همه اقدم
هم متصوف	هم بتکلف	هم بنظافت	هم بلطافت
جو برازهر	بان منور	جسم مطهر	روح مجسم
موی چو عنبر	بسته بگل بر	غالیه تر	مشک معطر
نفخه بو را	رخ چه نکو را	طره او را	وز خم پر خیم

جبهه دربان	حکمت لقمان	مهر سلیمان	خاتم خاتم
سر نهان را	را جهان را	کون و مکان را	کشف و بیان را
علم تو کاشف	حلم تو واصف	عقل تو واقف	فهم تو فهیم
در کف کامت	در دل نعمات	بوده معین	گشته قرین
خشیت یحیی	بطشت موسی	رفعت عیسی	صفوت آدم
خلق عظیمت	قلب سلیمت	نزل عمیمت	دست کریمت
مکمن احسان	مسکن ایمان	ابر بهاران	دقت کرم یم
سوختگان را	بلبل جان را	زنده دلان را	دردکشان را
داغ تو برجان	خاک تو ریحان	درد تو درمان	نیش تو مرهم
بحر عطا را	باد صبا را	مشک خطا را	جان سخا را
کف تو وافی	بوی تو کافی	لطف تو شافی	خلق تو همدم
کز کلامت	کز پیامت	کز شمیمت	کز نسیمت
دیده منور	سینه معطر	خاک معنبر	باد مشمم
دفع موافق	رفع منافق	شادی مؤمن	تا شود ایمن
در صف هیجا	تیغ تو هرجا	صور بر اعدا	ساخته ماتم

قصیده مسدس در منقبت امیرالمؤمنین ع

ای طارم نیلوفری | ای طوق طاق چنبری | در دیده ما خوش منظری

گردن گردان	کله مردان	بازوی شیطان	از بر او هم
رفته بگردون	شسته بزنخ	کرده بمیدون	آیه زر بون
تیر پرانست	تیغ برانست	گرز گرانست	کرده بسیتم
بردر یزدان	در صف میدان	از سر تقوی	در همه معنی
قابل امری	قاتل عنتری	منکر خمری	امیت مسلم
هم تو بشفقت	هم بطریقت	هم تو بشریعت	هم تو بحقیقت
میری و شاهی	مرشد راهی	تیر الطی	امر تو مبرم
هم تو بهید	هم تو والا	هم تو بهینا	هم تو کویا
صورت اشیا	طارم اعلا	دیده اعمی	منطق اعجم
ابن حسامست	بحر کرامت	از پی تحفه	چابک و طرفه
بنده کمتر	آمده بر در	لف منشر	ریخته در هم
نیل کرامت	میل مرامت	از می جامت	خوانده بنامت
روح روحی	فواک فتوحی	کرده صبوحی	شعر معجم

هر سو چنان چون خواسته | زنپا و رخ آراسته | مشاطهٔ صنع خدا

ای توسن چابک خرام | با من نخواهی شد تو رام | بر بودی از دستم لگام

چندم دوانی پر زمام | بگذاشتم زین و ستام | زین پیش که تازی مرا

بر پیش طاق پنجره | بر اوج هفتم دایره | گسترده فنان سره

از کاه و ماهی و دره | بر روی زانواع رژه | تا مشتی و ناشتا

من دیده ام دستان تو | بر دیده ام احسان تو | ناخورده هیچ از خوان تو

دل سیر گشت از نان تو | هم سفله به مهمان تو | ای دون پرست بی وفا

بر خوان تو هر گوشت | بر خوان او دادی تو دست | ای بینت گرده هر چه هست

سرو خرامان از تو پست | رستم ز دستانت برست | ای زال تا چند از جفا

خالی ز تو دست طلب | روز ترا آسیب شب | گنج تو با رنج و تعب

باغ ترا زاغ از عقب | صد غم ترا با هر طرب | نوشت نیش از قفا

ای باده تو با خمار | ای صافی تو با غبار | گلهای تو با زخم خار

تریاک تو با زهر مار | داری خزان با نوبهار | با هر عنایت صد عنا

یک سود تو با صد زیان | صد زنده با یک پرنیان | در عالم تر عصیان

شمشیر قهرت بر میان | طشت تو پر خون کیان | دست تو بر مردم کیا

غیر تبشیر اولاد او | اولاد او اکباد او | اکباد او احفاد او
احفاد او منقاد او | منقاد او داماد او | داماد او شیر خدا
او صاحب تیغ و قلم | او ناصب چتر و علم | او مصطفی را ابن عم
او خاتم دست کرم | میر عرب شاه عجم | المرتضی سبط المجتبی
او صاحب نان و نمک | او وارث خمس و فدک | او مصطفی را خون رگ
لشکرکش انس و ملک | من لم یصدق قد هلک | من لم یکذب قد نجی
کی خسرو رستم خدم | اسکندر دارا حشم | روز وغا باهم بهم
صد رستم از یکران کم | در عالم مردی علم | در دین امام و پیشوا
بحر از کف او منتفع | گردون ز رایش مرتفع | بدر از جمالش ملتمع
صدر از جلالش متبع | فرمان او را مستمع | همچون قدر گوش قضا
اندیشمن بدرام او | سرسامی از صمصام او | صبحش سپید از نام او
از تیغ خون آشام او | شام از نهیب نام او | در موج خون دارد شنا
ای بر سپهرت داد دین | خورشید رب العالمین | میر و امام راستین
مداح تو روح الامین | بر جان پاکت آفرین | با تحفه مدح و ثنا
چون بو البشر را صفوتی | اندر سپهر رفعتی | موسی عالی همتی

نه پیر ماند نه جوان
صد برگ نسرین سمن
تا عطر سازد بر چمن
باد ابصد شادی و کش
با آب دریا در عطش

این جسم ناتوان
تا سر فرازد بر بدن
تا چاک سازد پیرهن
وقت مجان تو خوش
هر دم زگردن صد عطش

دارد ز تو چشم صفا
شمشاد سبز و ارغوان
هر غنچه را دست صبا
بدخواه تو در شش و کش
بر جان با آن صد بلا

قصیده در منقبت امیر المؤمنین ع

بامداد آن کز افق چتر همایون میرسد
رایت سلطان هفت اقلیم گردون میرسد

صبحدم در بوته زر میدمد کز نفخ او
قرصه کاورسه دار از کان کانون میرسد

تا سپاه زنگبار از مملکت بیرون کند
شاه چین را بر حبش طغرای میمون میرسد

تا بباشد در تاراج سردار ای روم
زر لب دریای سبز این در مکنون میرسد

همچنان چون میرود زاغ سیه قوم از جهان
باز زرین بال طاوسی برایه‌ن میرسد

تا رواج عنبرین چرخ کافوری کند
کار زر دکان چین با قرص همایون میرسد

لعبتان حجله مشکین برقع میشوند
گر ختن با شکر چین مهد خاتون میرسد

باش گز کوتاه شام از سفیداب سحر
زینتی سازند نو مشاطه اکنون میرسد

خسرو زنگ از جهان شد فرکون بیرون جهان
شاه شیرین روی خوزر ابلق گلگون میرسد

آنکه بی مهرش هزاران سال باشد در نماز | از خطاب اوز اعتاب روسیاهان میرسد

آنکه بر سرمایهٔ مهر علی سودی نبرد | روز بازار قیامت خوار و مغبون میرسد

وانکه را سررشتهٔ حبل المتین در دست نیست | پایش اندر سلسله با دیو مقرون میرسد

وانکه نبود بر صراط استقامت مستقیم | آن ز راه افتاده اندر سلک عادون میرسد

ای که نپسندی تو لعنت بر یزید اکنون | زانچه اهل البیت را زان سند ملعون میرسد

ای که این مزرعه سبزی خان تمامست | من که بی برگم مرا برگ دو طرحون میرسد

دست خواهش تا بصورت پیش تو برداشتم | از معانی بر دلم صد گنج قارون میرسد

از سخاهای کف دریا شارت هر زمان | کان و دریا را مذلت گنج مخزون میرسد

از عطای خوان بطعمکم دفه کن ذلته | گر عطای حق ترا تشریف یونون میرسد

بر امید پای بوست خاک شد این جسم | پای اگر بر روی نهی فرقش بگردون میرسد

آن سخن سازم که اندر معرض عرض سخن | آفرین بر طبعم از خاک فلاطون میرسد

از پی کافور و عنبر شکرین و مشکبوی | زین مرکب بین که هر ساعت چه معجون میرسد

دفع چشم نکته گیران را برین سحر حلال | طبع جادوی مرا از بابل افسون میرسد

کی روا باشد که هر ساعت ز طعن طاغیان | طعنه بر دل مرا چون طعن طاغون میرسد

خود تو گوئی هر کجا در عرصهٔ عالم غمیست | از برای این دل غمناک محزون میرسد

اول ز مشک ناب بخط عنبرین کشید — وآخر برنگ بیضه کافور ناب کرد
سالار قافله شد و کوس رحیل کوفت — چون کاروان عمر برفتن شتاب کرد
هوشیار شور مستی و بیدار شور خواب — تا کی توان ز نرگس خوش خواب خوابکرد
در دانه برآمد ز دریای طبع خویش — کان را توان مشابه در خوشاب کرد
نوباوه ز باغ معانی بمدحتی — کایزد بیان کنیت او بوتراب کرد
مدح شهنشهی که فلک با علو قدر — رفعت ز خاک درگه او اکتساب کرد
شاهی که جبرئیل باواز لافتی — سدره ز شاخ سدره مراد خطاب کرد
گردون ز بهر خیمه قدرش بر آسمان — هر بامداد پرده زرین طناب کرد
زین سمند او فلک از آفتاب ساخت — وانکه ز شکل ماه نو او را رکاب کرد
دور قمر چو خط سیاهش فرو گرفت — از مشک ناب غالیه بر آفتاب کرد
یا گرد لاله از بنفشه بهار ساخت — یا برگ گل ز سنبل مشکین نقاب کرد
بر سنبلش ز عارض گلگون بچکید — زان نم بنفشه خالیدان پر گلاب کرد
سرسبز کرد باغ جهان را چو نوبهار — زان خنجری که دعوی برگ سداب کرد
تیغش چو صبح در صف صفین با هل شام — کرد آنچه با سپاه شیاطین شهاب کرد
برق سنان نیزه آتش هندار او — در روز رزم گرده گردان کباب کرد

نحل عسل که فضلهٔ او شهد صافیست — از نوک خامهٔ تو دهان پر لعاب کرد
تا آفتاب تیغ تو از مشرق نیام — بر عزم معرکه اثر انجذاب کرد
دست سپهر قایمهٔ تیغ آفتاب — بگرفت و در کنار افق در تراب کرد
تیغ زمردین تو شاهان بخون خصم — اجزای خاک معرکه لعل مذاب کرد
طوفان ذوالفقار تو هنگام کارزار — بر موج خون خصم فلک‌ها حباب کرد
با مغز ذوالخمار تهی کرد از خمار — از جام ذوالفقار تو سیر از شراب کرد
ای بسکه دور تا تو همشیره زده وار — در سر بگشت و در طلبت اضطراب کرد
در حد حصر عقل نگنجد بیان تو — کاوصاف بیشمار تو نتوان حساب کرد
صاحب نصاب هر دو جهانی و این سبب — محروم را که جود تو صاحب نصاب کرد
دریا که با سخای تو کردی برابری — بذل کف تو اش ز حیا غرق آب کرد
این حسام را نظر اهتمام تو — بر منتهای مقصد او کامیاب کرد
لیکن ز روزگار شکایت مراست — کو مردم ز حادثه نوعی عذاب کرد
چون بندگان تو بعقوبت لایق اند — چرخم چرا ز واقعه چندین عتاب کرد
این چرخ چنگ پشت ز خشکی و لاغری — رگ در تنم چو رشتهٔ تار رباب کرد
شاها روا مدار که دوران منقلب — سرگشته‌ام چو دایره از انقلاب کرد

چو سرو قامت او بر چمن برد چمان — به بندگیش کمر بست سرو سر الیاق
غلام همت آنم که زرگ مینا بخت — مطیع طاعت او شد چو بندگان شاق
عروس عشوه کرد مهر را نکاح نسبت — که داده بود هم از دیده فقرش شرط طلاق
ز سبحهٔ اولو العزم بازجوی برس — که تازه شاه ولایت چو میه پیرق
ملک مناقب او بسته از بر سپهر — رسل مناقب او بسته اند باوراق
ایا بصیر ملاحت عزیز کنعانی — جمال حسن ترا واحد من العشاق
ز طیب خلق تو خاک نجف معنبر شد — ایا شمیمک فی الخلق اطیب الاخلاق
خرد بمجلس درس تو طفل ابجد خوان — هنر بموقف امر تو بنده یا ساق
تو را سپهر مقرنس باهم کنگره — تو را بهشت برین چون سراچه وثاق
چراغ روشن خورشید سحر برون آرد — صفای مشعل رای تو از حجاب محاق
بر آستان قضا قدرت تو از معتم — قضا بطوع مطیع و قدر بقدر وثاق
بگاه مشورت هنگام امر هست شوری — قضا بر آنکه ترا باشد اتفاق براق
سمند قدر قضا قدرت ترا شاید — که مرغزار ریاض جنان بود ابلاق
ز گرد نعل براق تو باز پس ماند — سپهر برق عنان همچو لاله محاق
عنان سرعت اسب تو بست گرد عنان — ملی چگونه رسد لاشه جز بگرد محاق

مولیان تو ابحره مصحف العین / سحی جناب مهرا متجلا و صداق

کسی که عهد عهد ازل بر دل آمد / که تا ابد بوفای تو بشکند میثاق

چنانچه بجز تو ... / و نیز حرکت مولای ما لمن باق

در آن محل که نوشت ... / مرا زخط تو باید کتابت اشتاق

اگر شناسی تو تقویه کرد ... شد / اذا الکتابة کانت قلاید الاعناق

در انتظار لقایت بسوخت این جانم / ان اضطربت تجلی فوا اسواق

بوقت نزع ببالین من کجا خرام / که جان تحفه کشد در قدوم ای مشتاق

خوش آن نفس که امید از حیات قطع کنم / بسوی آنکه مگر با تو باشدم الحاق

ایضاً وصف

ابر آمد از هوا که شود میزبان برف / از قاف تا بقاف بگسترد خوان برف

پرویزنا هواست که بر سفره زمین / شد آرد بیز از کف قسمت رسان برف

روی هوا گرفته بجسم بنفش شد مگر / نداف شد باد و شته بزد بر کمان برف

بر کارگاه برف نسیج سفید بافت / نساج ابر و باد و هم از ریسمان برف

شش گشت آسمان و زمین هشت گوهر چرخ / افکند بر زمین هوا آسمان برف

زانسان فسرده گشت زمین کز تف مات / سر در کشید زیر لحاف گران برف

دستور چرخ صدر وزارت مآب را — بگذاشت تا گرانه کند از گران برف

کیوان که برج قلعهٔ هفتم رواق اوست — بر بام هفت زاویه شد دیده بان برف

نسرین چرخ اگر پرد از مقام خویش — رفتن محال شان ‌بود در آشیان برف

سردی آب آتش خورشید رکشت — آری نبود آتش او را توان برف

منع اخیای باد که او پرده می گشا — در سر کشید چادر دوشیزگان برف

از امتزاج آب و هوا در حریم باغ — گشتند شاخها همه آبستنان برف

اشجار رقایمات شد از برف رایگان — از انتشار و مدمه بیکران برف

از اختلاط آبی و بادی بسیکه گر — بطن هوا و پشت زمین گشت کان برف

برف سپید سر چه طربناک و پر دستا — با پرنیش به بین تو مطبع جوان برف

گر پوستین کنیم زره بر بدن رواست — از دست شست و قاپوی قاپوچیان برف

هر چه آشکار به همراز برف شد نهان — تا خود چو آشکار شود از نهان برف

آیا بود که طالع خورشید گرم دل — دل گرمی کند که سرآید زمان برف

با دست بادٔ کباب شود مرکب سحاب — خالی کند حبال هوا از هوان برف

از برج آب صیقلی آتشین روز — زامینهٔ زمین برد موریان برف

طفل رضیع خاک زمین را دهند شیر — چون مادران با شفقت دایگان برف

تا دشمن ترا بنشاند چراغ عمر
برخاسته‌اند دختران جهان برف

بر سنگ بندگان تو رو بر زمین نهند
چون بندگان بطاعت حق با کمان برف

هستند همچو مهر بمهر تو گرم دل
تا آفتاب لطف تو سرکشان برف

دارد هوای اختر مه پیکر تو چرخ
بر دوش تیغ زآن بنهد کاروان برف

در روی آسمان بهوای نشاط تو
در رقص و مانند تماشاکنان برف

تا کاسه بخیل ترا معتدل کنند
کافور میزنند بر او ساقیان برف

الطاف شامل تو بعالم فرا رسید
چون انتشار و آوزه شایگان برف

از فیض آب علم تو سیراب شد جهان
زانسان که خاک تشنه ز آب روان برف

مدح و ثنای تست که تحریر میکنند
بر لوح دل بخامه کل کاتبان برف

مهر فلک مزاج هوا گرم کرد و تر
تا مدح تو چو آب رود در زبان برف

همچون دهان خاک شدی خشک و تشنه لب
گر نیستی ثنای تو ورد اللسان برف

چون خامه برکند ثنای تو زآب سیم
نوشش زلال آب رود از بیان برف

مدح تو در جهان شریعت نشد تمام
هرگز کجا عیان شود اندر عیان برف

ابن حسام چون خنکی میکند هوا
سر بست اگر دراز کنی داستان برف

دم سردی هوا و دم گرم طبع شتا
ممزوج شد بهم چه عجب از قران برف

کنون مطلعی دیگر اندر مناقب | نهادم که طبع سخنور بلرزد

ایضاً مطلع دیگر

چو شمشیر در دست حیدر بلرزد | دل اندر درون غضنفر بلرزد

سنانش چو سر برفرازد به بالا | چو از باد صرصر صنوبر بلرزد

دلاور شجاعی که از تاب تیغش | درون شجاعان کشور بلرزد

صدای ندایش اگر گوش دارد | تن کوه را گوشش سر بلرزد

دل کوه پولاد زآورد بیمش | چو کودک ز تندی تندر بلرزد

زمین گر ز تکبیر بردارد آواز | ز آواز الله اکبر بلرزد

ز آسیب تیغش که صبحی است روشن | سپر در سر شاه خاور بلرزد

ز دارای تیغ او خصم را دین | چو دارا ز تیغ سکندر بلرزد

ز تاب حسامش چو در آب خورشید | دل عمر هشام و عنتر بلرزد

اگر تیغ او را ببیند در خواب | تن گیو و گرگین و گودرز بلرزد

ز نیروی سرپنجه زورمندش | چو از زلزله حصن خیبر بلرزد

ز چوگان ستم سمندش چو گوئی | بچوگان کهش کوی اغبر بلرزد

چو در جنبش آید رکاب علی را | زمین همچو صحرای محشر بلرزد

[illegible]

در این باغ تا از سخای سحابی	زباد سحر سوسن تر بلرزد
چو سوسن عدو مضطرب حال باد	که تا هر دمش دست بر سر بلرزد

ایضا قصیده

مو نیست ز خط عذار یار بنفشه	چو خوب میدمد از طرف لاله زار بنفشه
بنفشه کاشته بر کنار عارض چون گل	ترا که گفت که بر برگ گل بکار بنفشه
بکارخانه حسن تو یافت زینت دیگر	که بر کتابه او میکند نگار بنفشه
بگرد چشمه حیوان بنفشه طره فشان شد	نگر چه دلکش و خوب است و آبدار بنفشه
خیال خط تو اندر سواد چشم پر آبم	چنان خوش است که بر طرف چشمه سار بنفشه
اگر غبار بگیرد دلم غریب نباشد	که گرد دایره مه پر از غبار بنفشه
ز رشک سنبل خطت نیاورد که برآرد	بباغ با همه خوبی سر از کنار بنفشه
از آن بخجلت سر شرمندگیش بر سر زانو است	که شد ز نکهت زلف تو شرمسار بنفشه
ز رخت گلیست شکفته بباغ تازه و خرم	گرفته دامن آن گل ز هر کنار بنفشه
بطرف باغ که دشتی گشاده سنبل مشکین	شد از شمامه زلف تو مشکبار بنفشه
میان عارض و چشم تو چیست لاله و نرگس	میان سنبل زلف تو تابدار بنفشه
شمیمه‌ایست معنبر میان عود قماری	ز عطر طره خوبان گلعذار بنفشه

سحاب خلق تو گر بر بسیط خاک بپارد / ز جرم خاک زدید بنو بهار بنفشه

هم از شمیم تو باشد عبیرسای ریاحین / هم از عطای تو آمد کلاه دار بنفشه

باعتدال تو سرو سهی قیام نموده / باحترام تو قایم عبیدوار بنفشه

ببوی آنکه بیابد ز خوابگاه تو بوئی / نسیم باد صبا را در انتظار بنفشه

بباغ و هر گذر از چه موکب تو رسیده است / که سجده گاه کند خاک رهگذار بنفشه

تعلقش بغلامی خاص تست که باشد / علاقه بند ریاحین روزگار بنفشه

ز هر شمامه که آرد صبا بجانب گلزار / کند بعطر شمیم تو افتخار بنفشه

بر آن امید که بر ساک بندگان تو مشتمل / کند ز معدن پیروزه گوشوار بنفشه

شرار تیغ بنفش تو در بنفشه اثر کرد / که چون بنفش بر آمد ازان شرار بنفشه

چو بازدی تو شمشیر بر دست حاسدت / ز دست برد تو سر برد سوی دار بنفشه

فلک ز سبزی تیغ تو یافت رنگ کبودی / چنانکه در چمن از عکس ذوالفقار بنفشه

بضرب فرق عدوی تو بید تیغ کشیده / بقصد سینهٔ خصم تو نیزه دار بنفشه

ز برق رمح تو در دیده عدو سوسن / ز ذوالفقار تو در چشم ذوالخمار بنفشه

ز تاب سینه مجروح زخم خورده زهراست / لباچه بر زده بر نیل دلفگار بنفشه

بسوگواری اولاد اهل بیت تو باشد / ز داغ لاله بر آورد دود داغ دار بنفشه

ایضاً قصیده

عقلم بعزم عالم علوی عنان گرفت / شد جبرئیل وهم سبک زور کاب دار

چون مرغ از آشیانهٔ سفلی گشاد پر / تا یافت بر نشیمن قدوسیان قرار

بر منظر نخست که آن جای ماه بود / دیدم بشکل ابروی زال زرش نزار

بر مه دلم میان دل مه کباب شد / کو را بجوز فزو شده دیدم جگر فکار

بر کاخ دوم چو رسیدم بپای وهم / چشم دلم گشاده شد از عین اعتبار

منشی چرخ در نظر آمد مرا ز دور / خامه ز کار رفته زرفتن بجای کار

در حجرهٔ سیم چو رسیدم خیال من / عشرت سرای زهره مرا بود رهگذار

دیدم پر آب نرگسش و سنبلش بتاب / این اشکبار گشته و این گشته مشکبار

زانجا هوای معبد عیسی گرفت وهم / تا بر فراز کنگرهٔ چارمین حصار

دید آفتاب را جگر افروخته بتاب / وز تاب آتش جگرش سینه پر شرار

زان پس بر اوج پنجرهٔ پنجمین حصار / بهرام را بدید رخ از دیده لاله زار

پایش ز کار رفته و در دست مانده تیغ / از اشک سرخ صفحهٔ رخ کرده پر نثار

بر منظر ششم که بدیوان مشتری / صدری نشسته یافتم آنجا باقتدار

افکنده طیلسان سیه بوم بر کتف / با کسوت کبود سر افکنده سوگوار

بر سقف هفتمین که محل زحل در اوست / آن پاسبان بام فلک در شبان تار

قصیده در مدح حضرت امیر المؤمنین

ای خوشتر از شمامهٔ ریحان باغ قدس | عطار عطر طرهٔ تو باد نوبهار
ملعون ترین خلق ندانم چرا بجنت | حلقوم تشنه تو بشمشیر آبدار
اغشته کرده چون گل حمرا بخاک و خون | موی سپیه سفید تو خصم خضابکار
فریاد از آن زمان که ز بسیار تشنگی | شد خشک و بی لبن لب آن طفل شیرخوار
فریاد از آن زمان که دل قاسم حسن | مایل بنو عروس کمر بست و شد سوار
اکبر علی چو تیغ خوارج شهید شد | در پیش مادر و پدر و عترت و تبار
واحسرتا از آن گل سیراب تشنه لب | بر گرد مه فشانده ز مشک سیه غبار
واحسرتا ز واقعهٔ زینت العباد | مادر اسیر و باب شهید و جگر فکار
واحسرتا ز دیدهٔ غم دیدهٔ بتول | بر آل خویش کرده ز نرگس گهر نثار
یارب بنابش جگر خستهٔ حسن | مجروح زهر سوزش الماس خیدبار
یارب بحق خون شهیدان کربلا | با سینهای سوخته نالهای زار
فریاد از آن زمان که بسر مهر حسین | ان بر سریر خلد چنان شاه شهریار
گز راه لطف و مرحمت خود بر اوری | امیدهای ابن حسام امیدوار
از هر چه گفت و هست قبول تو در پذیر | وز هر چه کرد و هست قبول تو در گذار
کردارهای ناخوش و گفتارهای زشت | بار وی او میاور و در چشم او مدار

انجا که بی الم تعلم مصطفی برد — یا مرحبا کسی که ولایش ولای اوست

زلفین حوریان که مطیتان روضه اند — جاروب فرش مسند خیر النسای اوست

بالای طایران حریم حرم نشین — طاوس جای بال همایون همای اوست

هم روضة الریاض ریاحین خیر بیش — هم جنة النعیم نعیم ولای اوست

بی دوستان چو راه بمنزل نمی برند — با دولت انکسی که علی رهنمای اوست

ما مقتدا بحیدر او مقتدای ما است — خوش وقت انکسی که علی مقتدای اوست

پیشی گرفت بر همه عالم مهتری — در مهتری که شیر خدا پیشوای اوست

اندر صفوف صف نشینان کبریا — اوصاف … انکه علی را صفای اوست

یا ایها الرسول خطاب محمد است — لبیک این خطاب سوی محمد برای اوست

این پرده مزین خرگاه نیلفام — دانی که چیست پرده پرده سرای اوست

ایمن بود ز غرقه دریا چو اهل بیت — انکس که در سفینه نوح آشنای اوست

چون بلبلان بوقت سحر بر نشاط گل — ابن حسام بلبل مدحت سرای اوست

ما فی الضمیر من همه مهر و محبتش — ما فی اللسان من همه مدح و ثنای اوست

هرگز بدو کفایت شعرم کجا رسد — کافی ترین سخن سخن قل کفای اوست

ایضا قصیده در مدح امیر المؤمنین

خامۀ من کمر بمدحت خویش
گر عنایت کنی تو اند بود

جامه بر سر ز عنبر ان اشاص
بنده از بندگان خاص الخاص

بندگان را چو جامه پوشانی
خاص کن بنده را بجامۀ خاص

قصیدۀ ابن ملجم علیه اللعنة والعذاب

ای کبریای ذاتت برتر ز جسم و جوهر
خلاق ماسوی الله رزاق بنده پرور

هم عالم الغیوبی هم ساتر العیوبی
هم غافر الذنوبی فرد و قدیم و اکبر

ای از کمال قدرت ترکیب ذات آدم
کرده بدست صنعت هر صبحدم مخمر

پرکار کارهستی اندر فراز و پستی
چندین خیال بستی زیبا و خوب و درخور

دارای بی ملالی دانای لایزالی
سلطان بی زوالی بی چند و چند یاور

بنگاشتی بصنعت سقف لاجوردی
نه تخته و نه پرکار نه جدول و نه مسطر

ملاح قدرت تو از ساحل مشارق
بر روی سبز دریا افکنده زورق زر

ای بر ازل مقدم ذاتت بهشت منزل
وهم از تو بازمانده در تنگنای ششدر

سقای بحر جودت از ابرهای نیسان
خاک وجود غبرا هم تازه کرده هم تر

لطف نسیم بخشت از بوی باد نوروز
عطار صبحدم را پر عود کرده مجمر

فراش فرش خلقت کرده گل تیسبرا
برگرد اوزریاحین فرش بساط اغبر

برگشته از نصاری پذرفته دین اسلام
پیش آمدم بپرسش تا حال او بدانم
از صوف صوفیانه بر عادت رهابین
گفتم بدو چه دیدی کت دین ما گزیدی
گفتا یکی عجایب دیدم بدیده خویش
زان حال شد یقینم کز بدو آفرینش
عمریست تا ز مردم بگزیده ام کناری
در معبدی که بودم بودم نشسته روزی
مرغی چگونه مرغی مشکل بسان کرگس
میکرد میل پستی تا بر فراز سنگی
قی کرد ربع شخصی از اندرون در آمد
چون ساعتی بر آمد باز از هوا در آمد
ربعی دگر از انسان از حلق او بر آمد
بار سیم بیامد قی کرد از اندرونش
بار چهارمین کرد پرواز باز کردید

اندر مقام براهیم چون ایستاده اکنون
شیخی کبیر دیدم در دوست حلقه در
هم بر سرش کلاهی هم جبه ایش در بر
از کیش خود بریدی از قول رب اکبر
حالی که کس نبیند زان در جهان عجیب تر
دینی ز دین اسلام هرگز نبوده بهتر
بر دامن کهی بجز در صومعه مجاور
دیدم که شد پدیدار مرغی عظیم پیکر
منقار و ناخن او چون مخلب غضنفر
بنشست با هم آورد بگشاده بال و شهپر
پس ناپدید و بر رفت تا زیر چرخ اخضر
بر پیش منظر آمد قی کرد ربع دیگر
پس کرد میل دیگر آن طایر سبک پر
ربع دیگر بر آمد شکلی خراب و ابتر
ربع چهارمین را افکند از گلو بر

کرکس پیش مرا چون کرد میل باز — شد زنده مرده حالی با مراد او
از کمین عبادت بیرون شدم ایاد — پیش آمدم بدیدم شخصی کریه منظر
گفتم بدو کدامی چه شخصی و چه نامی — با من بگو تمامی احوال خود سراسر
برمن نگاه کرد پیدا اسپهان سیرت خویش — الحاح مینمودم او ایستاده مضطر
دیدم که دیدهٔ او خونابه میچکانید — چون ز آتش فروزان ترکیب هیمهٔ تر
سوگند دادمش گفت ای وای من چگونم — هستم بدین عقوبت الحق سزا در خور
من بدترین اشرار کافرترین کفار — در زیر چرخ دوار از من نبوده بدتر
چون سیرت بخویش لختی مرا بیان کرد — گفتم بگوی نامت ای ظالم ستمگر
گفت ابن ملجم من در قید محکم من — در دست صد غم من تا روز روز محشر
من کشته ام علی را ضربت زدم ولی را — تا هم بدین گناهم دارای داد گستر
این مرغ را مسلط کرده است بتن من — تا میدرد تنم را زان مخلب چو خنجر
هر روز چند بارم بکشد بدین عقوبت — پس باز زنده کردم بر صورت مکرر
نه روی بر خلاصم نه راه بر مناصم — امنیت از او قصاصم ای علیسوی کوثر
بودم در این سخن کان مرغ از هوا آمد — من گوشه گرفتم تا مرغ بار دیگر
در روی پرید در بعی از شکل او جدا — تا پاره پاره کردش از هم نیان آن در

[illegible]

بصر او داد و بینائی بدیدن
زبان را او ... گفتار
شناسائی بدل داد و عقل هشیار
علم کرد انسان را بعرفان
بقدرت کرد گردان هفت پرگار
بحکمت بر فراز نقطهٔ خاک
فروزد نیلی از شکل مدوار
[illegible]
زمین و آسمان را ... اقرار
خداوندی که بر ... دل ...

از لعل جانفزایش آب خضر هویدا	ز انسان که در جبینش آینهٔ سکندر
ابن حسام و طبعش در وصف او چگونه	یکبار اگر بگوید ای کمترینه چاکر
ای کمترینه یا کی سر بر فلک رسانم	یکبار اگر بگوید ای کمترینه چاکر

معجزهٔ امیر المؤمنین عم بنیاد خبر پادشاه جان

الا ای طوطی پر نوش منقار	شکر ریزی کن از نطق شکربار
بی کلکت مزاج نوش دارد	که از طعمش شکر ریزد بخروار
اگر قند مرا بازار کندست	بی کلکت ترا تیز است بازار
الا ای لعبت مشکین شمایل	برون آور عبیر از چشمهٔ غار
از آن عنبر که داری در شمامه	معنبر کن رخ گلبرگ فخار
بتار سنبل مشکین پرچین	بری نکهت آهوی تاتار
نعط طرهٔ عنبر شمیمت	شکستی رونق دکان عطار
خضر جست آب حیوان در سیاهی	تو هم سر در سیاهی نه خضروار
چو نقاشان چین از عنبر خام	صحایف را بنوک خامه بنگار
چنان کز نقش او تمثال چینی	فرو ماند بسان نقش دیوار
نخستین آفرین کن بر خدائی	که هست او را خداوندی سزاوار

بنص آیت نصر من الله | عجم را کرده رایت سرنگونسار
مثال دعوت عنبر شمالش | زدوده از سواد رنگ زنگار
بوصف او کرا یارای گفتن | اگرچه واصفان هستند بسیار
بیا بشنو که فرصت تیز گامست | ببر فوائد بیت وصحبت اخیار
درودی همچو خلق عنبرینش | چو مهلت یافتی فرصت نگه دار
نگر کز جو فاسهای دوران | بگجا رفتند یاران وفادار
ببین امسال تا هیچت خبر هست | ز یار مهربان و همدم یار
ترا چون از چه پیروزی خبر نیست | چو پرسندت ز حال پار و پیرار
ولایت نامه دارم ز حیدر | ز آثار خداوندان اخبار
روایت میکند از ابن عباس | بلفظ تازیان چون در شهوار
چو هجرت کرد حیدر سوی کوفه | امام او کشف کشاف اسرار
حجازی مهتری اندر عرب بود | بخیل اندر هزارش مرد جرار
توانگر دل بخشیدن چو دریا | کفش چون ابر نیسانی گهربار
بد منعمتر از وی در مدینه | خداوند درم هم بود و دینار
بمن مشک و بخرمن عنبرش بود | بکیله در و مرجان زر بخروار

از آن پرده نشین پرده راز
زبان تهمت اندر وی کشیدند
زبان طعنه بگشادند خویشان
صدف تا قطره باران نبیند
ترا اندر شکم گر قطره‌ای هست
بصد زاری باب دیده میگفت
از این تهمت مرا پاکست دامن
بی گفت و کسی نشنید از وی
هم آخر سر پنهان گشت پیدا
پدر صد ره عمامه بر زمین زد
با مردان با ناموس و فرهنگ
بفرمود کو را کشتن اولیست
بصد خواری ز جان بیجان کنندش
کشان از خانه پرورش کشیدند
خروشان مردم شهر از چپ و راست

سخنها گفته شد در کوی و بازار
فتاد اسرار در افواه اشرار
که این حمل از که داری ای تبهکار
تهی دار و شکم از در شهوار
شکم پر کرده چون داری صدف وار
معاذ الله معاذ الله زهی عار
گواه حال من دانای اسرار
که بود آن علت مبطون بدیدار
پدر با دو برادر شد خبردار
که آن بیماری افزون بد ز تیمار
که گشتند از زبان دختر خجلبار
که هست آن نابکار آن را سزاوار
بسنگ انداختن یا تیغ یا دار
رسن در گردن از موی چو زنار
برو گرد آمده خلقی بنظار

[illegible]

ز کوفه رفت خواهم سوی یثرب | چو باز آیم کنم اظهار اضمار
جوابش داد قنبر کای خداوند | نه زر من بر خداوندان سبکبار
مرا با خود بر تا من ببینم | ولایات تو و تقدیر دادار
علی دستش گرفت و گفت برخیز | که فرصت تنگ می بینم در این کار
بیا بر پشت پای من بنه پای | بخوابان چشم و دل بیدار میدار
چو قنبر هر چه فرمودش چنان کرد | تو گویی پر برآورد و بهست گزار
سبکتر زانکه آصف تخت بلقیس | بیاورد از صبا تا صفحه یار
ز کوفه حیدر آمد سوی یثرب | برغم آنکه باشند اهل انکار
غلوی تمام دید و مردم انبوه | مهاجر جمع بود آنجا و انصار
بقصد خون آن پاکیزه دامن | کشیده برادر تیغ خونخوار
علی حالی بدیشان کس فرستاد | که خواهر را مرنجانید زنهار
خبر شد اهل یثرب را که آمد | امیرالمؤمنین برهان انوار
بیامد باب دختر سر فکنده | بخواری خورده زان گل بر جگر خوار
بپای مرتضی افتاد و بگریست | ز خجلت بر زمین افکند دستار
که دیدی تا چه دیدم از زمانه | ز گرد گردش دوران دوار



بدید آمد ز بابا قبضهٔ برف / بدو دادند و سبک شد ناپدیدار

طلب فرمود از آن پس پارهٔ نوش / در آن آمیخت تا شد تیره چون قار

یکی خیمه در آن صحرا بفرمود / بپا افراشتن خالی ز اغیار

در آن خیمه فرستادنش از دو / زنی با او امین و راست گفتار

از آب طشت بنشانید گفتش / زنان کاروان بی ستر و آزار

چه کردند آنچه فرماید فرمود / در آب افکند کرم و شد سبکبار

بیاوردند تا مردم بدیدند / برست آن دختر از بهتان فجار

یکی گفتا چو دانستی تو وزنش / که هفتاد و دو مثقالست این بار

طلب فرمود میزان مثاقیل / بدان تا وزن کردندش بمقدار

چنین باید امام اندر ره دین / که معجزها تواند کرد اظهار

بر او مشکل نباشد هیچ علمی / بداند راز چین و هند و بلغار

نسیمش تازه دارد باغ را خاک / ز خلقش بوی مشک آید ز اذفار

برافرازد بپا اعلام اسلام / جهید از وی شجاعان را بیک بار

ز وهم پنجهٔ شمشیر کیش / بخسبد شب پلنگ بیشه در غار

ولایت را چنین والیست والا / پیمبر را چنین زیبد سپهدار

داده هم چون مبارزان سپهر صبح / در کف آفتاب تیغ و سپر

همه اشیا گواه بر هستیش / هرچه هست از مدار تا بمدار

مشک از آهو دهد ز نحل عسل / در ز دریا کند ز کان گوهر

گل ز خار آورد ز خاره خار / ز آب شیرین نی و ز نی شکر

بدن خشک خاک را کرده / از نسیم بهار تازه و تر

بر گریبان دشت و دامن کوه / بست دیبای اخضر و احمر

کرده از دیبهای رنگ آرنگ / هیئت خاک چون بت آزر

صنعتش در مقام نقاشی / سندس خضر بسته بر اغبر

رحمتش راه رشد بنموده است / بوجود شریف پیغمبر

ماه تابان مکه و یثرب / احمد مرسل حمیده سیر

خواجه انبیاء و ختم رسل / بر همه مهتر از همه بهتر

سبب آفرینش عالم / مقصد هفت چرخ و نه پیکر

شرف دوده بنی آدم / بر قریش و قریشیان مهتر

پشت بر پشت او همه پاکان / تا بآدم ز مادر و ز پدر

خادم روی چون مهش کافور / هندوی زلف چون شبش عنبر

دفتر چار شرع را مصطفی — علم هر چار دفترش از بر

معجزاتی که انبیا را بود — در ولایت او همه مضمر

یکزمان ای موحد مومن — ساعتی ای موالی زین ور

مستمع باش تا فرود خوانم — قصه از ولایت حیدر

خالی از گفتهای ناموزون — عاری از گفتهای ناهم سر

بود بر منبر آن امام هدی — نطق گفته از کلام و خبر

شرح میداد قصهٔ معراج — زان عجایب همی نمود خبر

کاندران شب که خواجهٔ کونین — کرد آهنگ طارم اخضر

کوزهٔ آب بود بر بالینش — خواجه آگه نبد ز کوزه مگر

دامنش بکنار کوزه رسید — سرنگون سار شد ببالین بر

بعد از آن چونکه آفتاب رسل — ماه را کرد همره اختر

زبر عرش برفراشت علم — بلکه از عرش و فرش بالاتر

چرخ چون صوفیان بچرخ آمد — اندران خانقاه نیلوفر

رفت جائی که جبرئیل امین — بیشتر زان نداشت راه گذر

هرچه بود از نهان عالم غیب — کشف کردندش از دیگر

خد او ماه و ماه چون خورشید | قد او همچو سرو و چون عرعر

موی و رویش چو زاغ و چون طاووس | هر دو را یافته پر اندر پر

مرد چون دید شکل و صورت خویش | گفت اوخ مرا از این چه بتر

ماند در کار خویش سرگردان | رفت از آنجا بجایی دیگر

هندوی دید بر کناره آب | واو را چون بر و فتاد نظر

رحمش آمد بر آن برهنه وجود | کسوتی داد تا بپوشد بر

باز پرسید کی پری رخسار | چه کسی و کجا مسکنی اندر

راز پیدا نکرد بر هندو | رفت حالی بجانب کشور

هرکه رویش بدید عاشق شد | جمع شد خلق در یکی محضر

خواجه بود مالدار و کریم | زان میان خوب روی و خوش منظر

زر فدا کرد خواجه منعم | شد بزرگان خواجه همچون زر

رفت خاتون بخانه خواجه | عقد بستندشان بیکدیگر

زیر این هشت سقف و هفت انجم | بعد شش سال زاد پنج پسر

رفت روزی بسوی دریا باز | از پی غسل شد بآب اندر

چون فرو شد بدامن دریا | برکنار مدینه بر زد سر

آسمان تو آسمان و زمین — آسمانت کمینه حلقهٔ در
خاک پای تو مغفر فغفور — گرد راه تو افسر قیصر
خاک راه تو گشت این حسام — بعنایت یکی براو بنگر
بندهٔ خاندان و آل تو ام — هندوی قنبر ترا چاکر
بغلامی کرم قبول کنی — پیش گردون فرو نیارم سر
بده ای ساقی شراب طهور — از کف خود مرا یکی ساغر
از شراب طهور مستم کن — جرعه بخشم از می کوثر

قصیده در منقبت امیرالمؤمنین

خیمه زد ابر بر سر کهسار — شد پراکنده بر یمین و یسار
نم او خاک را نما بخشید — نشو او تازه کرد باغ بهار
فیض مشاطهٔ سحاب نشست — دست در روی بتان گلعذار
از شکوفه علاقه بندی کرد — باد نوروز بر سر اشجار
تکمه زد بر قبای زنگاری — گل ز غنچه بنوک سوزن خار
خیمه برپای کرد نیلوفر — زیر او مفرشش زبرجدکار
لاله آمد ببزمگاه چمن — شد ز لعل مذاب جرعه گسار

از گل و سبزه باغ رنگ آمیز
وز ریاحین نسیم مجمره دار

باد بر روی آب چون داود
کرده صنع زره گری هنجار

از نسیم چمن چمن خوشبوی
وز شمیم چمن صبا عطار

باد مشکین شمامه پنداری
خورده سنبل چو آهوی تاتار

سرو چون خضر گشته خضر اوش
دست بر سر زده ز صوت هزار

خوش سرآینده مرغ خوش آواز
خوش خرامنده کبک خوش آواز

مرغ شبخیز سار موسیقی
همچو ققنس نموده از منقار

نغمهٔ مرغکان باغ آشوب
کرده دلهای عاشقان افکار

قمری و عندلیب همدستان
طوطی و سار هر دو هم گفتار

خواب از چشم عاشقان برده
زاری زار مرغ شب بیدار

در چنین فصل دست اگر یابی
دست رغبت ز غیر دوست بدار

بکناری رو از میانه غم
تا نگاره آید از میان بکنار

لب جوئی بجو و دلجوئی
با صنوبر بری پری رخسار

با مسیحا دمی که گیسویان
بسته باشد ز موی او زنار

مشک چون نافه ماند اندر پیچ
گر بتابد ز روی او یکبار

همه شب با خیال بندی خویش | چون خیالی وردی بدیوار
چون خیالی شدم ز بیخوابی | تا بماند خیال من بر یار
کنج ویرانه گرفته چو بوف | سر فرو برده همچو بیمار
در میان جماعتی مردم | مانده ام پای بند دار و نهار
ز نفوت ز کس بیک جامه | ز مروت ز کس بکد دینار
گر چو لاله کلاه نهم برسر | کس نه پیچد بر آن کلاه دستار
زیباری مرا رسد بیمین | که بمینم رسد از آن بسیار
آفرین باد بر کف دستم | که از او میرسد مرا اوزار
دست من آبله ز کد یمین | گر تن آسان شوم شود دشوار
سفری گر مرا به پیش آید | چاره آن بیایدم ناچار
تا پیاده بیایدم رفتن | بر دو پا میروم دو اسبه سوار
خوش دو اسب سبک عنان دارم | گاه بزغه روند و گه رهوار
منت حاجت مرا بزین و لگام | خود چگویم ز توبره و افسار
ور تهی پای بایدم رفتن | شکر بگذارم و ندارم عار
شیخ سعدی برهنه پا میرفت | از شکایت ز چرخ کج رفتار



برده از نعل شبرنگش بفلک | ماه نو گوشوار زهره سوار
هم نمک با نبی بحجره خلد | جبرئیلش بخانه خان سالار
روز و شب طایران سدره نشین | گرد بیت الحرام او زوار
سکه حکم نافذش داده | درم آفتاب را معیار
در دو قبله یک نماز درون | متفق با محمد مختار
کرده جان را فدای پیغمبر | خفته بر خوابگاه او شب تار
کرمش بسته بخل را گردن | قلمش کرده ظلم را بردار
منهدم گاه خشم از او خیبر | منهدم روز رزم از او کفار
قاضی دین و دین پیغمبر | داور جهان و مفتی ابرار
جبرئیل از برای قوت بال | نقش نامش کشید بر طومار
دشمن و دوست را بکینه و مهر | در صف جنگ صفدر و صفدار
تیغ او آتش است و آب اندام | رمح او کوکبی است صاعقه دار
برق او آتش شرر انگیز | زده در روی آفتاب شرار
مدح او هل اتی و یاسین بس | بگذر از شعر شاعری بگذار
این قصیده که از خزانه فکر | کردم اخراج چون در شهوار

شد مناقب طویل وقت دعاست — بر دعا کرد خواهم استقصار
کوکبش بر سپهر ثابت باد — تا بود بام ثابت و سیار

ایضاً قصیده

دلا نسیم چمن از دم صبا بطلب — شمیم نافهٔ ختن ز آهوی خطا بطلب
بیان حسن گل خوش نظر نگاه سحر — ز ساز نغمهٔ مرغان خوشنوا بطلب
بمجلسی که در او کاس شوق عرضه کنند — صفای باده ز جام جهان نما بطلب
نمای سرو سهی بر کنار آب بجوی — حیات جان ز لب لعل دلربا بطلب
ز زلف عارض سنبل خطا لاله عذار — بنفشه بر گل نسرین عبیر سا بطلب
چو ره بچشمهٔ آب حیات ممکن نیست — ز چشمهٔ لب نوشین جانفزا بطلب
ز جعد طرهٔ مشکین سنبل خوشبوی — دماغ خستهٔ عشاق را دوا بطلب
ز اشک سرخ که بر روی زرد می‌بینی — رقوم جذع یمانی ز کهربا بطلب
مرو بجانب دریا اگر چو غواصی — نشان مردم آبی ز چشم ما بطلب
ز سوز سینهٔ من برق را علم بنشان — ز نشو دیدهٔ من خاک را نما بطلب
علاج چشم مضرت رسیدهٔ یعقوب — ز بوی پیرهن ماه خوش لقا بطلب
تفقدی بکن از نطق هدهد ای — خبر ز کوکبهٔ خطهٔ سبا بطلب

در آن محفل که چو دریا کفش گهر ریزد
گرفت جهان عنبر ای صبا طلب

بوقت فیض بهاران ز سبزه
... آرای مرتضی طلب

چو کسوت قد او رحمت پیراسته
ز غنچه نکهت بوی و ز گل قبا طلب

سخن دراز شد ای مرغ خوش نوا بسنج
غنیمت است بیا فرصت دعا طلب

ایا وجود تو از کاینات مستغنی
مباد حاجت خواهش بکس ترا طلب

ولی ز بهر دوام جلال منصب جاه
ز بهار منطق پیران پارسا طلب

بروز حشر مشام خرد معطر کن
شمیم رایحه خلق مصطفی طلب

طریق مردمی و مردی و جوانمردی
ز شاه عرصه میدان لافتی طلب

ز بهر سرمه احداق چشم حور العین
غبار موکب مفخر انبیا طلب

بجو ابگاه حسن همدم صبا بخرام
بجو عنبر از آن جعد مشکسا طلب

بهار لاله و سنبل بروضه مینو
ز خون و موی شهیدان کربلا طلب

هدیت ازل از لطف لایزال بخواه
عنایت ابد از چشمه عطا طلب

ایضاً قصیده

گیت آن کو ناگهه با نخل در تمان یافته
از ریاحین راحت روح و ریحان یافته

بر گلستان جمال عالم آرایش منطق
بلبل خوشش نغمه را مرغ خوش الحان یافته

انکه در مردانگی مردانست در روز نبرد | مردی و مردانگی از شاه مردان یافته
دوستان جاه او را حسنی الثنا خوانده اند | هر یکی بر موجب دلخواه احسان یافته
انکه اندر خدمتش همچون غلامان بوده است | خادمان را پیش خود از حور و غلمان یافته
روز دیدن وید باشش همچو عابد زد شتاب | ماه و اختر از سم دلدل میدان یافته
از شفاعاتش چو مرحومان برحمت میرسند | طالبان مرحمت رحمت ز رحمان یافته
انکه بر اخوان خود باشد چو اسلیس العیوب | گر همه یوسف بود خود را بزندان یافته
وانکه داده دل بر و کور اپریشانی دهد | همچو زلف دلبران خود را پریشان یافته
وانکه با اسلام خود بنمود دلش تسلیم او | آن مسلمان خویشتن را نامسلمان یافته
خادم درگاه او بر موجب دلخواه او | از عطایش فرو فیروزی فراوان یافته
بنده جاه جلالش از طریق بندگی | از عطایش انچه نتوان یافتن آن یافته
باغبان باغ او در باغ جنات النعیم | روح خود را راحت روح و ریحان یافته
جوهر ذات شریفش در وجود کاشفات | علمهای علّم القران ز رحمان یافته
راستان اندر رهش در استان درگهش | انکه نتوان یافتن چند انکه بتوان یافته
در ضیافت خانهٔ مهمان گرامی داشتن | خادمان خدمتش حلوا و بریان یافته
جنت الفردوس رضوان اند مشتاق او | انکه خود را در مسلمانی چو سلمان یافته

باز بر اطراف باغ از چمن گل عذار
مجمره پر عود کرد بوی خوش نوبهار

مقنعه بربود باد از سر خاتون گل
برقع خضرا گشود از رخ گل پرده‌دار

مریم دوشیزه بود غنچه ز آبستنی
در پس پرده ز دل جنبشکی خود شد مسله

سرو سهی باز کرد سرکشی آغاز کرد
سنبل تر باز کرد نافهٔ مشک تتار

گل چو رخ نیکوان تازه و تر و جوان
مرغ نزاری نوان بر طرف مرغزار

بر صفت حسب حال گشته قواحی مکان
بلبل وامق عذار بر گل عذرا عذار

ناله‌کنان فاخته تیغ زبان آخته
سرو سرافراخته چون قد دلجوی یار

باد ریاحین فروش خاک زمین حله‌پوش
لاله شده جرعه‌نوش در سر نرگس خمار

برق ثواقب فروغ تیغ کشان از سحاب
از تف دل میغ را چشم شده اشکبار

از پی زینت گری لعبت ایام را
لاله شده سرمه‌دان گل شده آئینه‌دار

از دل خارای سنگ آمده بیرون عقیق
لاله رخ افروخته بر کمر کوهسار

بوی بنفشه دماغ کرده معطر دماغ
لالهٔ خونین چراغ در دل شبهای تار

یا قلم من فشاند بر ورق گل عبیر
یا در جنت گشاد خازن دار القرار

یا مگر از تربت دختر خیر البشر
باد سحرگه فشاند بر دل صحرا غبار

مطلع الکوکبین نیّرة النیّرین
سیدة العالمین بضعه صدر الکبار

بس که جواهر فشاند کوکبه بر ... | پرده گلزار گشت پیکر شاهوار

مشعله داران ... | مشعله افروز شد هندوی شب ...

گشت مزین ... | تا همه روحانیان یافت سبکی قرار

جل تعالی بخواند خطبه تزویج او | با ولی الله علی بر سر جمع آشکار

روح مقدس گواه ... | جمع کروبیان صف زده بر رهگذار

خازن دار الخلود ... | تا بتوانند کرد زهره حوران نثار

هست چو نسیم بهشت ... | گر ز اثر عطر او گشت هوا مشکبار

باد چو در سدره زد بر سر حوران ... | لؤلؤ و مرجان بریخت از سر هر شاخسار

خیمه نشینان خلد بسکه ... | بر همه را گشت پر معجر و جیب و کنار

ای فلک چنبری گرده ترا چاکری | زهره تو را پیشکار ماه ترا ...

اینت عروسی و سور هیبت سزی سرور | اینت خطیب و گواه اینت طبق با نثار

ای بطهارت بتول لاله باغ رسول | کوکب تو بی فضول عصمت تو بی غبار

با تک بدر الدجا زوج تک خیر التقی | آنک فخر النسا شمع و چراغ تبار

مقصد عالم تویی زینت آدم تویی | عفت مریم تویی ای خیر خیر الخیار

ماه حسین و حسن فخر زمین و زمن | همسر تو بوالحسن تازی دلدل سوار

[illegible]

جمله بازار از آن گشت پر از شعله / زرد شد از تاب او بالش خور بر مدار

یکدو خریدار خواست وآن سه درم خواستار / وان سه درم را نکرد هیچکس آنجا بیار

بود جهودی که بر در دکان خویش / معتبر بعضی یهود محتشم مالدار

چادر و دلال را بر در دکان بدید / نور گرفته از او چشمه مبین و بیار

خواجه بدو بنگریست گفت که این چادر است / راست بگو آن کیست راست بود رستگار

گفت که چادر انس داده بمن زوجه یار / واقف این چادر اوست من نیم آگه زکار

گفت این را جهود قصه چادر بگو / گفت تو گر میخری دست ز پرسش بدار

گفت بجان رسول آنکه تو یار وی / کین خبر از من مپوش از نهفته برآر

سر بسوی گوش او برد باهستگی / گفت بگویم ترا گر تو شوی راز دار

چادر زهراست این دختر خیر الوری / فاطمه خیر النسا دختر خیر الخیار

شد پدرش میهمان هیچ نبودش طعام / داد بمن چادرش از جهت اضطرار

تا بفروشم بزر وز ثمن آن برم / طرفه طعامی لطیف پیش خداوندگار

خواجه دکان نشین عالم توریه بود / دید بسوی کتاب دیده چه ابر بهار

از صحف موسوی چند ورق باز کرد / تا که بمقصد رسید مرد صحایف شمار

روی بسوی امین کرد که این جامه من / از تو خریدم بچار پاره درم یکهزار

[illegible]

فاطمه پیش پدر حال یهودی بگفت — گفت بپذیرفتش که این او را درآر

شد همی آواز داد تا که درآید یهود — یافته اندر دلش نور محمد قرار

سر بنهاد آن یهود بر قدم پیشش علی — گرد ز خاک درش فرق سرش تاجدار

لفظ شهادت بگفت باز برون شد که گو — طوف کنان بر زبان نام خداوندگار

... و بگفت کیست همچو من اندر جهان — از عرب و از عجم دولتی و بختیار

فاطمه مولای من دختر خیر البشر — من بغلامی او یافته این اعتبار

مرد بسیار او و کوی بود در این گفت و گوی — تا که بگسترده شد ظله نصف النهار

چهار هزار از یهود هشتصد و افزون برو — مؤمن و دین در شدند عابد و پرهیزکار

روح قدس پس رسید پیش رسول خدای — گفت هزاران سلام بر تو ز پروردگار

موجب و مستوجب خشم خدا گشته بود — چند هزار از یهود چند هزار از نصار

برکت مهمانی دختر تو فاطمه — داد ز نار سموم این همه را زینهار

ای که بعصمت توئی مطلع انوار قدس — از زلل و معصیت دامن تو بی غبار

ورد زبان ساخته لعنت تو ابن حسام — تا بود شش دربن مرغ روان را قرار

چون بغلامی تو معتقد و مخلصم — در حرمت زان یهود حرمت من کم مدار

تا که بود نور و نار روشن و سوزنده باد — قسم محب تو نور قسط عدوی تو نار

اندر دل شاهی شب آشوب چو آشوب ... واندر سر هندو بره سودا و چه سودا

زهره جگری ساخته پیراهن گلریز ... دل سوخته از داغ جگرگوشهٔ زهرا

آن دُرّ گرانمایه که بد گوهر پاکش ... در پردهٔ عصمت ز همه عار معرا

گرده ره او روشنی دیدهٔ رضوان ... خاک در او غالیهٔ گیسوی حورا

شاید که برو بند سراپردهٔ قدرش ... حوران بهشتی ز لب زلف سمن سا

یک لاله ز گلزار عذارش رخ ساره ... یک سنبله از سنبل او زلف صفورا

آب رخ گلبرگ از آن لالهٔ سیراب ... زیب چمن روضه از آن قامت زیبا

اندر تتق عفت او دختر عمران ... واندر حجب عصمت او مادر عیسی

از چادر پشمینهٔ او پردهٔ کلیمت ... این پردهٔ زربفت ازین طارم خضرا

بر مجمر او باد سحر که گذری کرد ... زان راه که دریافت صبا عنبر سارا

از مقنعهٔ مادر او بر سر بلقیس ... تا چیست که از رشک برد دختر ترسا

آن کیست که او از حسد رشک نماید ... رمزیست که در گوش تو گویم متمنا

با مجمرهٔ عود چرا گرم شود دود ... با روشنی خور چکند ذرهٔ شیدا

او پرده‌نشین حرم سید کونین ... او سیدهٔ جده که و بطحا

او دستهٔ گل باغ ریاحین پیمبر ... او دختر شایستهٔ بایستهٔ بابا



قصیده در مدح فاطمة الصدیقة الزهرا علیها السلام

با یاد تو چون نوش بود زهر هلاهل | بی یاد تو چون زهر بود نوش مهنا
بی پرتو مهر تو که آیینهٔ روح است | هرگز نشود آینهٔ عمر مصفا
با مهر تو امید که در روز قیامت | آسان گذرد عاقبت عقبهٔ عقبا
زان روی که از شومی شامی سیه روی | بر عترت تو دست گشادند بغوغا
از خون جگر گون زمین لاله برآمد | از خون جگر گوشهٔ تو بر دل صحرا
مهد تو در آرند بصحرای قیامت | فریاد تظلم شود تا حضرت اعلا
از جامهٔ پر زهر حسن غاشیه بر دوش | بر دوش دگر رشتهٔ بخون گشته حمرا
آویخته بر روی چو خورشید بد پرویزن | زان اشک گران اشک بد و قطرهٔ دریا
بر اشک چو پروین تو امید نگرید | چندانکه بخون غرقه کند دامن والا
انجا که بر احباب گشاینده در لطف | ابواب جهنم بگشایند بر اعدا
ای بارکش مطبخ تو صحن سماوات | وی فرش بساط کرمت مفرش غبرا
از مایدهٔ لطف کرم مشتهیان را | نک کرده عطا کن که چنین است تمنا
پیشانی من خاک سر کوی تو روبد | خود بس بود این منصبم از دولت دنیا
ما آب رخ از خاک کف پای تو داریم | گر زانکه کنی گوشهٔ چشمی بسوی ما
حسان ثنا خوان شما ابن حسام است | حسان ز تو میخواهد و الطاف تو فرما

بحق حسین و بحق حسن — که هستند شایسته ذوالمنن
بخوانون صحرای روز قیام — سلام علیهم علیهم سلام
کز اسرار این نکته دلکشای — صفی را ز صنعت صفائی نمای
صفی چون بکرد این دعا از صفا — درودی فرستاد بر مصطفا
در خانه هم در زمان باز شد — صفی از صفایش سرانداز شد
یکی تخت در چشمش آمد ز دور — سراپای آن تخت روشن بنور
نشسته بران تخت مه دختری — چو خورشید تابان بلند اختری
یکی تاج بر سر منور ز نور — ز انوار او حوریان را سرور
یکی طوق دیگر بگردن درش — بخوبی چنان چون بود در خورش
دو گوهر بگوشش اندر آویخته — ز هر گوهری نوری انگیخته
صفی گفت یارب بیند انشش — عنایت بخطی که بر خوانمش
خطاب آمد او را که از وی سوال — بکن تا بدانی تو بر جست و حال
بپرسیدادم که نام تو چیست — بدین روشنی مقام تو کیست
بدو گفت من دخت پیغمبرم — بدین فر فرخندگی در حرم
همان تاج بر فرق من باب من — دو دانه جواهر حسین و حسن

هر دو آنرا جواب داد رسول — کای جگر گوشگان زنسل بتول

نیست زر تا یکی شتر بخرم — من شما را اکنون یکی شترم

هر دو را بر دو دوش خود بنشاند — از چپ و راست ساعتی میراند

باز گفتند روز گفتار است — شتر ازا مهار و افسار است

مصطفی موی خویشتن بگشاد — گیسوان را بدست ایشان داد

هر دو شهزاده بار دیگر گفت — تا نخواهیم سر خویش نهفت

شتران عف و عف میگویند — از چپ و راست تیز می پویند

مصطفی روی کرد از سوی راست — عفو گفت آنچنان که ایشان خواست

از دگر سوی روی کرد رسول — عفو گفت و از آن نگشت ملول

هم در آن لحظه زآسمان جبریل — پیش آمد که ای رسول جلیل

حق تعالی تورا الفضل تمام — میرساند هزار گونه سلام

کین دو عف عف اگر شه بار شدی — جرم امت تمام محو شدی

یا الهی بحق خیر انام — عفو کن کردهای ابن حسام

ایضا قصیده

دلم قتیل ره کشتگان راه خداست — که دیده دمبدم از موج سینه خون پالاست

ز آب چشمهٔ چشمش که رشک بارانست | بباغ نرگس و گل آهنوز نشو و نماست
بتیغ کین ملکی حکم قتل او فرمود | بحکم آنکه از و فتوی غلط میخواست
سرش ز تن ببریده ز موج خون بنشست | که تا ز شورشش آن چون هزار طوفان خاست
ببر بریده او در میان خون میگفت | که ای ملک مپسند این که اینچنین نرواست
شهید روز احد حمزهٔ همایون قدر | که خون اوست که بر دشت خاک غالیه ساست
بمکر هند جگرخواره و غدر بوسفیان | کمین گرفته بر او وحشی سیه سیماست
بیا ببین که در ارکان عدل فاروقی | چه ظلم رفت که بر هیچکس چنان نه سزاست
علی که صیقل شمشیر آسمانی او | ز روی آینهٔ دین غبار زنگ زداست
شهید گشت بدستان بدترین ازلی | بترکسیست که بر خون مرتضاش رضاست
رسول گفت که اشر الامم دو ملعونند | که از جهنمشان عد خالد فیهاست
یکی آنکه پی ناقهٔ خدا برید | دوم کسیست که شمشیر بر علی آراست
چراغ و چشم نبی شاه شاهزاده حسن | که مهر را ز چراغ لقاش چشم ضیاست
گر استقامت بالای راستان جوئی | بسرو قامت او رو که کار او بالاست
مذاق شکر و شیرین ز چهره بر زهرست | ز سوک لعل شکرخای او که زهرآلاست
اگر مصیبت و فریاد و ناله میخواهی | بکربلا گذری کن که خاک کرب و بلاست

چو حمزه کیست که روح الامین آمادست | چو حمزه کیست که حضرتش دلیل راهنماست

چو حمزه کیست بتمکین و فر و حشمت و جاه | چو حمزه کیست که او شیر مرد روز وغاست

چو حمزه کیست که عم نبی و عم وصیست | چو حمزه کیست که او هم ولی هم والاست

چو حمزه کیست که بعد از علی بمردی و زور | بطعن و ضرب قوی غالب علی الاعداست

چو حمزه کیست که از روضهٔ همایونش | هزار کوه احد رشک جنت الماویست

رواق همت او را که رشک فردوس است | هزار کنگره افزون ز کاخ میناست

بفر و بخت سلیمن بسفره ابراهیم | بنطق و فصحت هارون ببطش موسیست

بجان فرشته بجسم آدمی بچهره پری | بحلم کوه و بدل معدن و بکف دریاست

بیار وافره معدن توانگر دل | ز فضل فاضلهٔ آن کف سحاب سخاست

عطیه که از او خاص و عام بهره برند | ز فیض فایض آن دست آفتاب عطاست

بزور بازوی آن دست پنجه قرشی است | که تخت شاه عجم همچو طاق رفته ز جاست

هزار کسر در ایوان دولت کسری | ز فتح بازوی آن صفدر صف هیجاست

شراب خنجر او جرعه ایست تلخ گوار | که هیچ دارویی مرگ از دماغ هوش رباست

بروز معرکه از گرد نعل اشقر اوست | که چشم روشن خورشید بر فلک میناست

ز درق نیزهٔ او بر فلک نموداری | فشان دایرهٔ آفتاب و برق سهی است

سواد قبر من ار چه گشت چون گل زرد / سرم هنوز ز عهد الست [illegible]

هنوز بلبل باغ غمم هزار دستان / هنوز طوطی [illegible]

ولی زبان مقال از برای قلت حال / زبان طایر پر بسته طبع [illegible]

بعمر کوته و اندیشه دراز مرا / بیا بپرس و چه چون با بدین [illegible]

ثنای حمزه کجا و کجاست ابن حسام / میان قطره و دریا بسی تفاوتهاست

[illegible] از او ماورای دانش ما / که فرط حشمت او ماورای دانش ماست

[illegible] امید نجات میدارم / ز اعتصام نجاتش که ملجأ و ماواست

اگر بگوشه چشمی ز راه مرحمتی / ببوی من نظری افکند ز عین رضاست

ایضا قصیده

ایا صبا بگذر بر سر مزار حسن / زهی شمیم تو چون خلق مشکبار حسن

بخاک خطه یثرب خرام تا بینی / شکسته سنبل و گل از خط عذار حسن

چو شب ز مشعل چشم تیره روشن کن / ز خاک خوابگه سرمه اعتبار حسن

گهی ز تعزیت بقعه بقیع گذر / ببوس مشهد پاک بزرگوار حسن

لبش که مایه تریاک بود شد مسموم / بپرس تلخی شهد شکربار حسن

طبرزد شکر نیش که کرد زهرآلود / که خاک بر سر اعدای خاکسار حسن

بسا که جان بسپرند در هزاران جنگ
سپه چلسن نوکشید در جوشن
بدان امید که چشم قبول بگشاید
فلک ز فضایل خوانش و قرص نان او
خلیل با همه شور نمک بخوان بنشست
هزار منعم و درویش بر بساط همین
چو باز رفعت او پر بکشاید باز
بجز خدای که داند که عالم الغیب است
دوم حصار و چهارم اساس دایره دین
امامت و حسب و نسبت علی بودش
اگر وثیقه حبل المتین همین خواهی
بزیر سایه طوبی کسی تواند بود
ز دست ساقی کوثر خورد شراب حق
سخن بقدر حسن چون سرایه ابن حسام
چو من به پایه سلمان نمیرسم بسخن

دلاوران بسر تیغ جان سپار حسن
ز بیم نوک سنان پسر گذار حسن
گشاده روضه رضوان در انتظار حسن
که باشد آنکه نباشد وظیفه خوار حسن
که تا خورد نمک تازه از بهار حسن
همین گشاده به آواز بیسار حسن
همای سدره نشین بود چون شکار حسن
کمال قرب به نهان و آشکار حسن
شد استوار به بازوی استوار حسن
زهی ستوده خصال و زهی شعار حسن
متاب سر ز سر رشته تابدار حسن
که سایه افکندش سرو جویبار حسن
کسی که مشرب او هست چشمه سار حسن
که هست مدحت حسان به اقتدار حسن
سخن چگونه رسانم باعتبار حسن

بروز حشر به یمنی بدست پیغمبر — کلید گنج شفاعت بخون بهای حسین
حسین را تو ندانی خدای میداند — کمال منزلت و عزت و علای حسین
نکاح مادر او زیر سایهٔ طوبی — ببست با پدرش در ازل خدای حسین
غبار گرد مناهی بدامنش نرسید — ز عصمت گهر پاک پارسای حسین
هزار سجده کند آفتاب گر روزی — بآفتاب رسد سایهٔ ردای حسین
فروغ مشعلهٔ آفتاب را چو محل — به پیش پی تو قندیل پر ضیای حسین
سرایبان سرا بوستان روضهٔ خلد — کنیزکان حریم حرم سرای حسین
چو زایران حرم طایران سدره نشین — طواف کرب و بلا کرده بر هوای حسین
ز از خطاهت که بر مشک ناب طعنه زند — غبار غالیه آمیز خاک پای حسین
هزار تکه روی به اطلس شامی — قضا نهد که بود ابرهٔ قبای حسین
بدان امید که فیض عطای او بیند — سحاب قطره زنان از پی سخای حسین
سحاب قطره باران حسین بخشد — عطای ابر کجا و کجا عطای حسین
ز بیم ورطهٔ طوفان نمی تواند رست — جز آنکه هست درین ورطه آشنای حسین
گدای حضرت او شو که عاقبت روزی — به پادشاهی عقبی رسد گدای حسین
گر رضای خدا و رسول میطلبی — متاب روی ارادت تو از رضای حسین

از ظلمت عمامهٔ عنبر شمامه اش — باد بهشت لخلخه سای معطر ساست
با اعتدال قامت آن سرو خوش خرام — در باغ خلد سدره و طوبی کم کجاست
با ابرویش مقابله ماه نو کج است — با گیسویش حکایت مشک ختا خطاست
انجا که ذکر متقیان در میان بود — گر پرسیم ز تقوی او اکرم التقاست
وانجا که نام و نسبت او بر زبان رود — بابش علی و مادر او مفخر النساست
جدش محمد است که از روی و موی او — یعنی بشرح سوره والليل والضحی است
عمش کسی که سدره نشینان سدره را — در زیر بال آن طیران غایت رجاست
گرد نثار موکب زوار مرقدش — در هر دو کون روشنی دیدهٔ عماست
روز وغا که رایت نصرت بلند کرد — ماه نوش نمونه از طرهٔ لواست
گر آفتاب سجده بتعظیم او کند — شاید که آفتاب ورا شقه رواست
تیغش که برق شعشعه از شعاع اوست — همچون شرار شعشعه برق جان رباست
از موکب ستاره نشان کمیت او — پشت زمین نگاشته چون روی کهرباست
طوف جناب اوست که مرغان سدره را — همچون کبوتران حریم حرم هواست
دعوت بر آستان مزارش اجابت است — کان همچو آسمان قبلهٔ دعاست
بتطهیر اهل بیت بقران مبین است — آخر ببین که پایهٔ این منزلت کراست

از بام قصر قدر جناب تو شرفه ایست — این خشت زرنگار که بر صفحه سماست

فانوس چار شعله نه پرده فلک — عکس فروغ روزنه روضه شماست

خوش لاله ایست عذار تو ای نونهال حسن — کان لاله از سلاله گلزار مصطفاست

با سهی باغ لطافت قد سرو راست نیست — آری باعتدال قدت سرو نیست راست

گلگونه عذار تو از روضه رسول — سرو قد تو از چمن باغ لافتی است

روز قضا که باب تو دعوی خون کند — یکتار موی جعد ترا روضه خون بهاست

این حسام اگرچه بحسان نمیرسد — حسان صفت منقبت تو صفت سراست

شاید که بر کتابه فردوس بکشند — رمزی که در کتابت این نظم دلگشاست

مخمس در مدح آل عبا

پس از ثنای جمیل مهیمن ذوالمن — ز ابتدای فطن تا انتهای زمن

هر پنج تن مرا نازش افتخار بود — که روز حشر بر آن پنج تن رسانم تن

محمد است و علی فاطمه حسین و حسن

گرفته اند بتقلید دامن دیگر — مقلدان مخالف ز هر کناره اگر

نبی و دختر و داماد و دو گزیده پسر — مرا پسند شفاعت کنند در محشر

کسی که آل عبا را بطوع بنده بود — دلش بنور محمد همیشه زنده بود

محمد است و علی فاطمه حسین و حسن

برآورند فغان بلبلان ناله‌سرای

محمد است و علی فاطمه حسین و حسن

کنند گوشه‌نشینان توجه از هر سوی

من و محبت این پنج فرق و نه گیسوی

چو پایدار نباشد جهان بر آفت و رنج

چو بایدت که بیابی رهش برنج یابی گنج

محمد است و علی فاطمه حسین و حسن

نجات یافت درک شفا و رنج عنا

سر من و قدم پنج فرق آل عبا

از آن زمان که جهان یافت [illegible]

[illegible] نامه که هر یک فزون ز صد گنجست

محمد است و علی فاطمه حسین و حسن

خطا نرفته بود [illegible] بود مادر او

نبی و حیدر و سبطین او و دختر او

محمد بن حسام محمد بن حسن

کنند در زبان طوطیان شکرخای

اگر بنغمه جادو و قبله ابروی

چنانکه فرق نباشد میان یک سر موی

محمد است و علی فاطمه حسین و حسن

نیاز او بنماز و به پنج و نه برنج

مدار دست ارادت ز دامن این پنج

کسی که گرد تمسک بعروة الوثقی

[illegible] از مدح عترت طاها

محمد است و علی فاطمه حسین و حسن

بمدح آل محمد لبم سخن سنج است

که فتح نامه دولت بدست این پنج است

کسی که پاک بود اصل او و گوهر او

برآستانه این پنج تن بود سر او

محمد است و علی فاطمه حسین و حسن

که هست خاک قهستان [illegible] مقام حسن

ز بعد محمد که نعتش تقی است | که در دین چه آبای او متقی است
شمع شبستان اهل یقین | علی نقی نقوت المتقین
بشنید شکر لذت عسکری | که همچون حسن به بهین پروری
مهدی قایم امام انام | سلام علیهم علیهم سلام
که در دین و دنیا مرا چند کار | بر آری بفضل خود ای کردگار
بر آرای خداوند اسرار من | بدین چارده چارده کار من
یکی حاجتم را نمانی بکس | بر آرنده ان تو باشی و بس
دوم انکه روزیم از جای رسان | که منت نباید کشید از خسان
سیم چون بر کم اشارت بود | به الا تخافوا بشارت بود
چهارم چو جانم سپاری بخاک | که باشم ز آلودگی گشته پاک
پنجم چو من نبسلانم کفن | رسانی بتن جانم ازین پنج تن
ششم انکه روزیم زشرم گناه | در ان روز محشر نباشد سیاه
هفتم به نیکوترین حال من | بچربد ترازوی اعمال من
هشتم بهنگام بیم و فزع | نیاید مرا در زبان را جزع
نهم انکه بر من کرد از زشت | نبندند درهای خرم بهشت

هر انچه جانب کلکش از او باغ زینت است
کمان ابروی شوخ ترا بهر کو شد
سواد چشم تو جان و دلم بیغما برد
کدام سرمه کشیدی که چشم خوش خوابست
مگر که سرمه چشمت که عین مینا است
علی مرتضوی منزلت که در ره دین
امام مصطفوی رتبت انکه ارزه قدر
دوم علی و چهارم امام زین عبا
پدر نبیره پیغمبر است و مادر او
علی پسر او جد او جده او است
ستوده آدم آل عبا که چون آدم
قسم تربت او کابروی خورشید است
ز گرد موکب او کان شمیم مشک خطا است
مگر ز روضه او چون کبوتران حرم
سجود بر سر کویش محل مرضات است

که روی خوب تو همچون نگار خانه چین است
ز کیش خوب که دارد هزار قربانست
چو ترک مست رسد خانه جای تاراج است
بدان سیاه ولی چون چراغ تابان است
غبار تربت و چشم چراغ ایمان است
چراغ گلشن تقوی و شمع عرفان است
مکان رفعت و ماورای امکان است
که مقتدای زوایای چار ارکان است
نهال نوبر بستان شاه ابرار است
که شمع دوده عمران و آل عمران است
زمین علم و عمل را نعیم و رضوان است
که خاک مرقد او به ز آب حیوان است
نسیم روضه فردوس غالیه سا است
همای سدره نشین را هوای طیران است
که قبله در او سجده گاه رضوان است

قبای اطلس جاه ترا ز غایت قدر | ستاره تکمه و نو طراز دامانست
سرائیان سراپردهٔ جلال تو را | مجاوران کمر بسته حور و غلمانست
در آن مقام که ایفای وعده خواهد بود | مقربان تو را وعده روح و ریحانست
ترا بمصر ملاحت بسی خریدارند | غلام یوسف حسن تو پیر کنعانست
در آن حریم که روح القدس ندارد بار | تو را وجد ترا محرمی چو سلمانست
کمینه مدح و ثنای تو چون توانم گفت | بلی بقدر تو ایزد ترا ثناخوانست
سخن بقدر ثنای تو چون توانم گفت | اگرچه طبع ثناگسترم سخن دانست
بمدحت تو فرزدق بگفت بیتی چند | اگرچه گفته او مدح آل مروانست
پس از وفات بزرگی بخواب دید او را | که در ریاض جنان تازه روی و خندانست
سؤال کرد که این منزلت لایق چیست | که منزلت بجهنم سعیر سوزانست
جواب داد که مسکین مگر نمیدانی | که مدح آل محمد خلاص نیرانست
مرا که دفتر من مدح آل مروان بود | هر آنچه گفته ام الحق خطا و تاوانست
بدین قصیده که زین العبا در گفتم | عطای من ز کرامت بهشت و غفرانست
مرا که سینه من مخزن محبت تست | بطوع بنده فرمان بتو دل و جانست
غبار تربت حسان اگرچه باد ببرد | کنون بمدح تو ابن حسام حسانست

ایضاً قصیده

[illegible]

کاشکی صد دیده بودی مردم چشم مرا / تا بصد دیده بر آن فخر زمن بگریستی

او چراغ و چشم مردم بود که چشم و چراغ / تا بر آن چشم و چراغ انجمن بگریستی

کو صبا کز تربتش عنبر فشاند بخاک / تا بموی او اویس اندر قرن بگریستی

یوسف مصر ملاحت رفت و شاید گر برو / دیده یعقوب در بیت الحزن بگریستی

سر ز حلقت چه از چشم شتر بر وی شدی / گر بدین صالح چو ناقه در عطن بگریستی

شهسوار لافتی شد جبرئیل یا لکات / تا بجا معی لافتی بر بو الحسن بگریستی

بر سر تخت سلیمن دیو شد بنشستن / آصفی کو تا ز جوهر اهرمن بگریستی

ای دریغا افسر دارای ملک از سر برفت / کو سکندر تا بر او چون برهمن بگریستی

تا ز نیش دشمن فکن بر دیده احباب کو / تا بر آن سرپنجه دشمن فکن بگریستی

گر فلک را دیده بودی زانچه از وی دیده‌اند / از نهیب سیف او بر ذو البدن بگریستی

دیده اسفندیار کو در معرض دستان زال / تا بر آن تا رستم دل رویینه تن بگریستی

بر نهال نوبر بوستان آل مصطفی / سرو را گر دیده بودی بر چمن بگریستی

دختران خیر البشر شد دختران نعش کو / تا بشب بر نعش او همچون پرن بگریستی

دیده شمع فلک کو تا بداغ انجم داغ / با همه سوز درون اندر لگن بگریستی

مشتری کو تا بسوگش طیلسان کردی سیاه / زهره کو تا همچو زهرا بر حسن بگریستی

گر بدیدی چشم دریا گریه‌های تلخ من | با همه تلخی برین شیرین سخن بگریستی
گر بخاک پای خاقانی رسیدی این محن | زین مصیبت استخوانش در کفن بگریستی
کاشکی صد چشم گریان داشتی این حسام | تا بسوک خویشتن بر خویشتن بگریستی
بر من و بر حال من خون بگریدی هیچکس | چون نمی‌گو تا چه من بر حال من بگریستی
حال من در بستگی گر بت پرستان بنگرند | باز گفتندی ز غم چشم وثن بگریستی
مرغ جان گر هوای آشیان بستی نظر | دیده بایستی که با حب الوطن بگریستی

ایضاً قصیده

ای باد صبحدم خبر یار من بیار | دانی چو خوش بود خبر یار من بیار
تلخست کام من سخنی از لبش بگوی | تنگست عیش من خبری زان دهن بیار
سودای آن زلف یار دماغم خراب کرد | طبع مزاج آن لب یاقوت من بیار
افتاد در چه زنخش یوسف دلم | زان جعد تاب داده مشکین رسن بیار
گوی مراد در خم چوگان ما نماند | باری حدیث لب سیمین ذقن بیار
زان سنبل سیاه که چین در سواد اوست | جان را عبیر نافهٔ مشک ختن بیار
سودای خاطرم بجنون باز میکشد | زنجیر آن دو طرهٔ عنبرشکن بیار
جانان برفت و از پس او جان همی رود | بازش بیار و جان مرا باز تن بیار

آن سر که بر سران جهان سر بسر سر است | باز آن سر بریده بسوی بدن بیار
آوارگان وادی ایمن نه ایمنند | ای پیک خوش خبر خبری از وطن بیار
ای چشم چشمه خیز تو از اشک لاله رنگ | طوفان ز ناوک مژه موج زن بیار
عالم چو شب سیاه شد از جور شامیان | ای صبح عدل مشعل زرین لگن بیار
دجالیان بفتنه و غوغا بر آمدند | عهد جلال مهدی دشمن فکن بیار
حق را بدست ظلم بباطل نهفته اند | رمزی ز سر کاشف سر علن بیار
دیوان طمع بملک سلیمان همی کنند | هان ای شهاب صاعقه تیغ زن بیار
ای دیده مردمی کن و خونی سرشک را | این دم که دم دمست و گر دم مزن بیار
ابن حسام خسته دل از رهگذار چشم | اشکی چو نار دانه بهر دم زدن بیار

ایضاً له

بازم نوید مژده دولت بجان رسید | دل را سرور وصلت بخت جوان رسید
جانم ببوسه که لبت وعده کرده بود | صد ره بر آرزوی لبت بر دهان رسید
از رشک قامت و رخ زلف تو بر چمن | شرمندگی بسرو و گل و ضیمران رسید
از فتنهای نرگس خوش منظر تو بود | هر ناتوانی که بدین ناتوان رسید
زخمی که بر دل من از آن نیش مرهمی است | از تیر غمزه بت ابرو کمان رسید

آن مقتدای هاشمی و فاطمی نسب
کز اهل بیت طاهره خاندان رسید

از جانب پدر به پیمبر شریف شد
وز مادر شریفه جبل کیان رسید

تا بشکند صعوبت دجال بی مجال
عیسی ز دیر دایره علوی از آن رسید

بر پوست رنگ دجال کور بر آن
اکنون که صف صف صاحب قران رسید

ای آنکه پر تو لمعات جمال تو
بر ذروه رفیع مه و اختران رسید

تا یک ذره آفتاب جمال تو بر سپهر
از مهر تاب عنبر و سیارگان رسید

حکم جهان مطاع تو ای آفتاب ملک
بگرفت ملک مشرق و تا قیروان رسید

از ذره تا بجوت فلک بر طبق نهاد
اکرام ضیف را که چنین میهمان رسید

از فضل نوال تو چون برق آفتاب
هر صبح و شام خوان فلک را دو نان رسید

از تیره زار سبز فلک هفت مزرعه
هر شب بقدر قدر تو سبزی خوان رسید

بحر کف تو دست عطیه چو برگشاد
ای بس خجالتا که بدریا و کان رسید

آنکس که گرد رو بتو بی منت سؤال
بس گنج شایگان که بدو رایگان رسید

بر موجب ارادت خواهنده را چنین
تا هست آنکه خواست بدو همچنان رسید

ز پنجه پلنگ و ز دندان گرگ میش
هر گله که همچو تو ادراک شبان رسید

انگور مو کشت تو عنان می‌کشد باز
جولان چرخ بر رکاب تو بر سر دوان رسید

گر قسمم مطابق طبع سلیم نیست | از خوان مکرمت بهمان استخوان رسید
وهم من از مکان جلال تو دور ماند | چندانکه رفت بر زبر لامکان رسید
ابن حسام چون نتواند کجا دگر | بر بام رفعت تو بصد نردبان رسید
مدح و ستایش من و جز من کجا رسد | آنجا که جبرئیل ترا مدح خوان رسید
هرچند عندلیب تواند ز مرغ باغ | از هر طرف که بادیه‌اش از بوستان رسید
لیکن ز مملکت که بار در شاخ سرو | بر مسند همای بلند آشیان رسید
قصه سخن کنم ز ثنا بر دعای تو | گری مدحتت نتواند بیان رسید
تا آن زمان که باغ جهان از روزگار | گاهی بهار خواهد و گاهی خزان رسید
بادا جهان ز عدل تو اندر امان و امن | کاندر جهان ز عدل تو امن و امان رسید

ایضاً قصیده

دلی شکسته و مجروح و خاطری مهجور | رسیده‌ام که شدم محرم سرای سرور
دل از شکایت دوران حکایتی میگفت | شنیده‌ام آیت طوبی الله از لب حور
اگرچه شمع بسوزد زبان من چه عجب | زبس که شعله زد آتش ز سینهٔ مهجور
حرارت جگرم در درون سینه گرفت | دل از رباب جگر گرم شد بود معذور
مزاج گرم مرا معتدل کن ای ساقی | بیار باده که کاسا مزاجها کافور

چو دست رس نبود پای ما و دامن صبر
بستره نشینم بجای پا مستور

میان دایره چون نقطه معتکف بنشینم
بجور دور بسازیم تا به در ظهور

ظهور مهدی قایم که چون سلیمانش
مسخرند به عشقت وحوش جن و طیور

بدور او نتواند که پنجه بگشاید
ز شیر شرزه بر آهو و باز بر طیهور

برابری نکند آفتاب با طلعش
تفاوتست بلی در میان ظل و حرور

چنانکه پر بود از جور و کین جهان خراب
بدین و داد کند ضبط عدل او معمور

سراچه ایست ز بستان سرای تعظیمش
بسیط شش جهت و هشت باغ و هفت قصور

رواق گلشن ایوان هشت قصر بدیع
بجنب شرفه بام رفیع او مستور

نثار موکب او افسر سر قیصر
غبار مقدم او فخر مغفر فغفور

دهد که عقل بشاگردی تمنی استادا
بزور رای جناب جلال او مزدور

ایا بضابطه عدل و داد در عالم
چو جد خویش بنام پیمبری مشهور

ز هستی بشریت وجود پاک تو بود
کمال عصمت و زوجیت اناث و ذکور

بباغ خلد عروسان نار بستان را
برسم تربیت و حسن زهرت مهور

چو گوش روز قیامت صعصور بردارد
ز نفخ روز قیامت خبر دهد شیپور

بهوش در عه جد نفس در مح میدر
وقوع پیدک قلد بسیفک لماذر

ایضاً له

تفقدی بکن ای آصف سلیمان قدر | که غایبست چرا هدهد از میان طیور
صبا بگوی بصاحب که بی صلاحی قوم | بدان رسید که از نافه بیرند حضور
ابا محبت تو بر دوام صدر عظام | میان مفرمیتن در دل عظام صدور
چو ذره گر بنمائی چنین چنین شاید | بر آستانهٔ تو آفتاب و ماه از دور
چنین این حسام است خاک درگاهت | که او بمدح و ثنای تو بنده ایست شکور
اگر به مدح تو گفتن زیاده تر باشد | از آنچه کرد درین خاطر خطیر خطور
بقدر وسعت خود رشتهٔ لآلی نظم | نثار لعل تو کردم چو لولو منثور
زمانه تا بشهور و سنین بود قایم | بر آستان تو بادا سنین شهور
بهر کسی که تو حاضر می بود بادا | مخالفان تو غمگین متابعان مسرور

قصاید در مدح جناب صاحب اعظم

هر صبحدم که چرخ کند طیلسان سپید | از موکب سپیده شود آسمان سپید
بر بام چرخ دامن این فرش عنبرین | گردد ز تاب عنبر و سیارگان سپید
این رابعه که مهد و دیر معلوبست | آمد برون ز صومعه دامن کشان سپید
بازیچهای دهر مشعبد براورد | هر بامداد مهرهٔ مهر از دهان سپید
دارای ملک روز به هنگام شب رود | تا زنگیان دگر کشند خان و مان سپید

ایضاً

نور رخ تو بود بواد مقدس
همچون مسیح زنده کنی مرده را بدم
مقصود دم از ثنای تو گفتن رضای تست
ایمن کن از عذاب الیم بروز حشر
عشاق در ره تو بجان [illegible] اندر وی
ای آفتاب مشرق علا از افق [illegible]

آن آتشی که دید در آن شب کلیم زرد
زان بس که کرده تو عطا [illegible] زرد
آن سینه تم که رخ کنم از بهر سیم زرد
چون رو بها شود ز عذاب الیم زرد
یارب مباد روی کرام کریم زرد
بنگر چو غنچه هاست هوای [illegible]

ایضاً قصیده

ای از سخای لطف تو [illegible] بهار سبز
رهبان [illegible]
تا سنبل تو غالیه بر ماه می کشد
با قامت تو رست نیاید باعتدال
بستان شرع مصطفوی تازه شد که کرد
وقتست اگر تو نیز کنی باغ معدلت
یکره خضر بگوی تو او را کز رفتاد
خضر خضر [illegible]

ز موکب تو گلشن خضر نگار سبز
هر بامداد [illegible] چارم [illegible] سبز
کوی بنفشه [illegible] از لاله زار سبز
سروی که سر کشید از جویبار سبز
باب تو آتش [illegible] ذوالفقار سبز
باب سحاب خنجر دریا نثار سبز
خاکش [illegible] شاه از این روزگار سبز
[illegible]

ایضاً قصیده

[illegible]

بهر در جناب جلال تو کرده اند | چون حلقه هفت دایره چنبری نفس

هر شب بسوک جد تو براوج خویشتن | همه طیلسان کبود کند مشتری نفس

بن خیز و تیغ برکش و عزم قتال کن | بر تیغ خویش خون خوارج حلال کن

ایضا

هر شب نگون کن ای مه دین اختر سیاه | یعنی شامیان بستان افسر سیاه

از موکب چهار مه بر ستاره روی | بر فرق آفتاب بکن مغفر سیاه

کشور سیاه گشت کجا آفتاب تو | تا بر شد سیاهی ازین کشور سیاه

بفرست حلقه سر زلفت بدست شام | شب را به بند پای ازین منظر سیاه

بوی ز خلق خود بنسیم صبا سپار | بشکن رواج رایحه عنبر سیاه

بر حسام [illegible] که از کثرت ذنوب | بر نامه مشوشه ابتر سیاه

لطفی بکن که محو سیاهی شود مگر | زاب شفاعت تو ازین دفتر سیاه

گر دولت قبول تو گردد ز هر مرا | شاید که پای بوس نهیم ایزد [illegible]

ایضا قصاید در مدح جناب [illegible]

چو گشت در تتق خسروی نهان گوهر | بجست کوکب دری بر آسمان گوهر

نثار انجم رخشنده بر مجره ببین | چو جوهری که در آرد بریسمان گوهر

نگین خاتم فرمان گذار او دارم
همان خواص که در خاتم سلیمان لعل

ز برق تیغ مخالف گرای صاعقه رای
کند ز خون عدو روی خاک میدان لعل

قضا بطوع کند دست طوق گردنش
گرش اجازه دهد بس بود همین قدرش

ایضاً

برآمد از گلوی تنگ اهرمن یاقوت
بریخت زیبق حل کرده از دهن یاقوت

نهاده مشعله افروز طارم چارم
بجای شمع درخشنده در لگن یاقوت

سپهر مهر یوسف چهره از دم گرگ
بجای در ثمین دار در دهن یاقوت

گشاد بال سیه مرغ آتشین منقار
سرش ز لعل درخشنده و بدن یاقوت

مگر که صبحدم از من گرفت گوهر دم
ز درج سینه برون آورد چو من یاقوت

ز بهر پیشکش دست مهدی هادی
سپهر مین زده بر قبه محن یاقوت

شهی که بازوی او در روز رزم اگر خواهد
بنوک نیزه برانداز از عدن یاقوت

شهاب خنجر بسرش چنان ببارد لعل
که ابر بادیه بر دامن دمن یاقوت

ز گرد لشکر او تا بمس بپردازد
فرشته از پر خود بسته با وزن یاقوت

امین وحی که تیر بلا ز آسمان آورد
بخاک بوسه درش سر بر آستان آورد

ایضاً

بدان امید که روزی کمر توانی گرد | نثار لعل خداوند کار پیروزه
امام مشرق و مغرب که روز پیروز است | ز گرد موکب او ابدار پیروزه
ایا بمقدم خضر آثار تو چون خضر | دمیده سبزه چو بر رهگذار پیروزه
زمقدم تو برد روزکار فیروزی | بخاتم تو کند افتخار پیروزه
هلال حلقه بگوشش تو شد از آن دارد | زراه مرتبه در گوشوار پیروزه
اساس کاشن پیروزه را هلال ربسته | بسیط هر کوشش گوشه هر اقرار بسته

ایضاً

نیاد دهان ترا در سحاب مروارید | چو حقه که بود پر خوشاب مروارید
چو شبنمی که عرق بر رخ تو بنشیند | بود صفاتش چو بر آفتاب مروارید
دیگر نسبت تشبیه بر قمر چون نجم | دریا بآب بجای حباب مروارید
جواهر از صدف سینه تو بنماید | بدان مثال که در آب ناب مروارید
بریزد از قلمت همچو لؤلؤ منثور | عبارت سخنت بر کتاب مروارید
چو در رکاب کنی پا زمیخ نعلینت | هزار بوسه دهد بر رکاب مروارید
مرا چو نرگس خند تو در خیال آید | ز چشم من بچکد همچو آب مروارید
چو باد واقعه گر بلا دهند منع | بجای نم بچکاند سحاب مروارید

حوران دهند باده به پیمانهٔ مراد	غلمان زنند ساز بمضراب انبساط
بزم بهشت را گل رونق دهد زیاد	چون تکیه بر کنار کوثر کند علی
صندل تراش باغ شود جنبش نسیم	وز برگ خویش بنده خورد صدره شمیم
بر فرق طور تیشه گذارد دم کلیم	طوبی شود ز تازه بال ملک دو نیم
تا از برای موعظه منبر کند علی	نقد گل آید از بغل خازن بهار
جوشد طلای مهر ز صندوق روزگار	صبح آورد ز کیسهٔ شب سیم خوش عیار
صراف اختران بگشاید کف نثار	وقت کرم اگر طلب زر کند علی
در موسمی که شاخ گل خشک تر شود	وز جوش برگ هر شجری بارور شود
زان پیشتر که ابر بهاری پدر شود	در بطن تاک نطفه بشکل پسر شود
منعش اگر ز زادن دختر کند علی	بر هفت خوان چرخ که آتش بود بلند
در کهکشان فتاده بدست قضا کمند	از سستی شکمش دوران بروز چند
دیو سفید صبح اگر واشود ز بند	در گسستنش اشاره بقنبر کند علی
ما را بر فض رافضی و شافعی چه کار	با اختلاف مالکی و حنبلی چه کار
پادشاه بر فروق بکردار او گذار	گر زین چهار یار بغیر آن گرد کار
رفع نزاع جمله بمحشر کند علی	خیزد اگر غبار ز نعلش کهکشان

عمامه و عصا و دار ابخود همچنین
مقبول حق کسی است که بر مسند یقین
در روز رستخیز علی چون شود سوار
دوزخ ز چرخ چرخ فسرده شود از نسیم
حمد خدا و نعت نبی هم کند علی
آتش بپا نثار گل ارغوان شود
مار عذاب چنبر زلف بتان شود
روی زمین ز بهر مداد ار چه نیم شود
جن چون ملک محرر دیوان جم شود
هر که بنا خطبه دیگر کند علی
قصر حرم دم دین طبق عن طبق شود
باب العلم نزول وی اندر عنق شود
تا تخت قل کفی شده این چرخ آبنوس
جبریل هم بسجده بعقد در این جلوس
گرد دست خود ... کند علی

عالم کجا شود بحقیقت حضور بین
آفتاب شرع ملّه هم کند علی
گوید ازل ... که همیشه کرد کار
بالای منبر ... آید با شکار
دود جحیم مجمر باغ جنان شود
صحن جهنم از قدمش گلستان شود
در حشر اگر شفاعت کافر کند علی
هفت آسمان سجل و درختان قلم شود
حاشا که عشر معجز آن شه رقم شود
زیل فلک زهره دم پر شفق شود
نقش جن بتفرد بی مستلق شود
تا طرح آب بهر منبر کند علی
در عرش تاج خود بهوایش در خروس
گردد دراز بهر نبوت بپای بوس
چشم حقیقتی بگشا ای دل خراب

چون و ملک نه پیش و پس آیند بر رهبری
گیرد رکابش از دو طرف ماه و مشتری
آن دلدلی که میرد از شهنه اسپش هر شبر
باسم همیشه میکند از بهر خصم قبر
با برق شاه رهنمون باهر کند علی
او بر بساط گیری دوران می نهد
پا بر فراز تخت سلیمان می نهد
پنجش ثابت فیض حبل المتین دهد
برکش نوایش فلک هشتمین دهد
چون تکیه بر درخت صنوبر کند علی
بلبل رسد ز نغمه سرائی بکام خود
طفلان غنچه را بهوای کلام خود
توریه چون صحف رقمش دلنشین است
فرقان ما ازین سبب از سینه غمزدست
تعلیم او بیاد درس ابوذر کند علی

مریخ و ماه در جلو افتند بشاطری
چون دست برعنان تکاور کند علی
ور گاه جستنش دل خود باخت شیر بر
لیکن عرق فشان شده از شرم همچو ابر
دل بر خزینه چو بی عمان می نهد
پهلو بگاه تکیه خاقان می نهد
بهر کسی که پایه مقرر کند علی
تابش نوا ببطایر خاور زمین دهد
بارش فروغ لنگر عرش برین دهد
آدم کل که حس نشناسد مقام خود
قمری ز سرو باز ندارد پیام خود
آنرا که سیر باغ سخنور کند علی
انجیل چون زبور سوادش طرب فزاست
روح الامین که مسئله آموز انبیاست
در بزم گاه قدس که دارد بساط نور

وز نهیب تیر بر بدعا خورد
پهلوی خصم دشنه ز بند قبا خورد
مشرق زمین کند شفق باد نو بهار
گر دست تار تارکی غنچه انار
هر که کرد و بجانب خاور کند علی
در خورد خاتم وزرا چون نگین شود
خوش سروترا هزار گل آتشین شود
گشته سهیل هیچ سهی ست و بد عمل
دایم مدار مرکز قطب است پر خلل
ایجاد کار خانه دیگر کند علی
وز بهر قتل بنده جوارح شود گواه
گردد برنگ نیل اگر روی ما سیاه
تیر قضا شود بر پیکان ز اضطراب
خطی نماید از همه سو نیزه شهاب
هر جا یراق کیری لشکر کند علی

تا نفس زهر دو طرف زخمها خورد
در کشتنش چه دست بخنجر کند علی
آید بجوی بار تراب خوشگوار
خورشید گلبنی شود از برگ افتخار
سرمایه طراوت آب زمین شود
تا ب کلاه گوشه خاقان چین شود
گر دست التفات بخاکر کند علی
چون لشکر خطا را آمده از فرقدان خلل
وقت است گر نیابت استاد لم یزل
در روز رستخیز که قاضی شود آله
ما را چه خصم زکردن اثبات صد گناه
از یک نظر حواله احمر کند علی
گردون کمان بکله فرستد ز اضطراب
آید غلاف کرده بکف تیغ آفتاب
با آنکه هیچ جا نرسد دست اقتدار

بحر الطویل هفت هزار جوهره

مقولی خوشتر سخن منطقه ناطقه گویاست بحمد کریمی که بر زلف عروسان سخن افکند از
شانه اشعار پریشان هرکاکل خوبان چمن افکند از پنجه اشجار نمایان وز آثار
بدیع قلمش طره دلیلی است که بر لوح زر خورشید منور زده بر قائمه اطلس این
خیمه زرنگار زرتاری تذهیبی ترصیعی والای زرافشان طلاکوب معلای
مطلای منقرنس و کشیده از خط صنع بر این حاشیه چون نقره بیضا ز بیاض اثر صبح یکی
جدول لاکیزه قرص محیطی و مساوی بنمود از شفق شام یکی دایره اعظم شنجرفی قوسی
طلائی که اگر مرکز پرکار بر این گرد سپارده بگردد سر موئی نشود پیش و کم میل تفاوت
نکند شمه از حکمت ربانی و حدانیتش اینکه بر این سقف زر اندود به هفت منظر و نه
کاخ و سه در بند و دو دروازه یک قلعه که آید بنظر کاغذ خوش مهره افشان ورق
بر ورق بری افلاک و پیمانده زکین دو رنگ عرض حسی ذهنی خیالی بیاضی و
سویدای هویدای شب و روز مقوای چهار آینه لوحی شیر از سیاره ابریشم
قوس قزح تخته روغن زده عرش بساط شرف کرسی مجموعه امکان برج
اثر شعشعه مهر جهانتاب فروغ نظر روشن مهتاب هم مشعله برق غیور
نفس تند سیه خیمه سیرانی ابر در سیلانی باران و شمیم گل نو هنگه رضوان

شعشعهٔ نیر سپهر چهرهٔ جانان تجلی و شمع شبستان توفیق ذات است نظر را نمی باید که اوراق پریشانی
جزو ملکوت و شمس دو دوام بشیرازهٔ جمعیت ایجاد دراین صفحهٔ پر دایره می بست تبارک و
تعالی و تقدس سوی تعیین کیج [illegible] اثبات وجود بشری را زره صنع گلستان ارم ساخته از
سرو قد قامت شمشاد سرسبز گل و زلف عروسان و گیسو نهال گل شبو و زلف
ورق برگ شقایق زر دایره گل پیکر چشم اثر سبزه خط و ورق لاله رخسار خیابان باغ
گل [illegible] صد و سر حوض [illegible] هر دو ماهی غلامان زبان ور ناشگفته دندان گلابی سخندان
به غنچه شیرین نباگوش گل [illegible] صدف بساده گوشش عالم ریتو صافی تلم
کردن دلیموی دو پستان میان چمن نشینده سرچشمه ناف گل پنج برگ سر ساعد
موزون لالی نهال چمن آرای جان بخش سخن پر در موزون که کند واله و شگفته
حیران نفس باد صبا را [illegible] حمد ملک فرد و باغ سخن از نعت رسول است معطر
که بیان نگینش انا املح جز از چاشنی شیرهٔ جان داد زبان شکر نیش به بیان انا
افصح رسخنهای طبع احمد لم یزل درین [illegible] نشان داد و معراج فصاحت که درج
ملاحت در دریای رسالت گل بستان جلالت ثمر باغ حقیقت که تاج شریعت
بلند راه طریقت سند و سید عالم خلف ارشد آدم مدار جهان حقایق شرف خلق
خلایق سبب خلقت افلاک گل گلبن لولاک شه مسند ایمان علم نصرت عرفان

[illegible marginal text]

نشناسنده نبیند در آن نور منور بعیان نور هدی را بنده حیا حبذا شاه سوار
وخوشا عرش نگاری و فدای شب قدری که چنین مرتبه دادی ز حضیض کره خاک
براین طارم افلاک بامر ملک قادر باری چو دو ثلث از شب اسری بگذشت
آمد از این غرفه مینا در حجره آن سید سالار صدای پر جبرئیل بکدست
مهر نگ فولاد رگ باد دوش خوش رو وش دلکش کوه جبک سر پا کیزه سیمین
سم باد دم بهمن بنیرین نمکین چشم سهی گردن مه جبهه ستاره جبین ملکی صورت
خوش سیمای پر قطره آهسته آهو و عنقا رو هر جان تن عالم بدن پر چین
سیمین دم صف شکن خار اشکن با دیه پیمای قلم پای فلک سای ملک جای
توانای مبارک پی عالم طی لنگرین کف زنبق کمر لاله بنا گوش هنر را فکن رقص
سخن فهم خرامنده زیبنده چالاک ظفر آیت اقبال عنانی به روش برق
براقی بروش کبک خرامی به بدن نقره خامی صفا ماه تمامی بکره پویه تزرو پی
بقدم با دصبائی و معنبر خط و خالی و مرصع دم یالی و مقوس پروبالی بدو
زانوی ادب بر در آن حجره براق آمد جبرئیل بزد حلقه بر آن در که سلام من الله
مسکین بسر وبر در حلقان جهان احمد مرسل صلواتی بتو آورده ام ای شافع امت
قدمی بر سر عالم نه و برخیز که سکان سموات همه منتظر مقدمت ایستاده بکف تحفه

اسباب طرب پیش شد و تو به مؤد از عمل خویش چه برج چهارم علم افراشت
شد از خجلت او چهره خور کاهی آورد یکی قرص طلا تحفه وزد بوسه بخاک قدم مرکب
آن شاه و ز آنجا بسوی خانه بهرام روان گشت چه مریخ خبر یافت همان لحظه زکف
خنجر خون ریز نهان ساخته رخت بپایش در راه اشک دو صد بوسه بخاک قدم
او زده و معذرتش خواست از آن خانه بکاخ ششمین رفت چه شد مشتری آگاه
با و خامه تعلیم عطا کرد روان گشت رسید عالم بمقام زحل رفت بانفسر فلک
گرد حل افسر شاهنشهی خویش نثار قدم و گشت غلامی ز غلامان کمین شاه
جهان رفت ببالا و گذشت از فلک هشتم و طی کرد حجابات مقامات گذشت
از ملکوت و جبروت کره اعظم لاهوت گذر کرد بجائی که براق از روش خویش
بعجز آمد جبریل فرو ماند شه تخت لعمرک بسر رفرف نور آمد بالا شد تا شد همراز
به یکتا شد گردید شفیع همه عالم بحشم خداوند با و جرم خطایا و عطا کرد با و افسر
لولاک عیان کرد با و سر فاوحی بیان کرد که یا سید کل تو لی امروز حبیب من و
از بهر تو شد خلقت جن ملک آدمی ارض سما جمله طفیل تو و از بهر رضای
خواطر تو عفو نمایم ز گناهان بس از آن سند طبقی فاخر در ری قدسی شیر گرفت
ماهی بر بیان کمی سیب صفای درخشان شد و این خورد از آن ماهی شوق گشت

ما مه بر داشتی ای سید ابرار رسول عربی دید در انگشت علی خاتم خود را
که در آنجا باسد داده باز ید علی دست ید الله بجیب بر آورد همان نیمه سیمی
که نهان گشت از آن پرده و کردید باین سیم دیگر ملحق بگرفت روان سوی
هری را ببند ای محب علی و آل زمانی بکشا گوش به بین مرتبه حیدر اژدر
در خیبر شکن صفدر الاکبر یحیی علیه دم موسی قدم ذوالکرم بوالحسن آن صاحب
شمشیر دو سر قوت بازوی دلیری مرد دین شاه اولوا العزم اولوا الامر ولی عهد
پیمبر ولی حضرت داور که بیفکند ز شمشیر دو سر پاره تن عنتر و سر از بدن عمرو دو تا
ساخت ز صمصام تن جبله هشام فرو بست به بر بسد اسکندر و در ملک
حبش بنده خود ساخت ز جان قنبر و شد در حرم خاص خاص خدا محرم و کردید
در آنجا متولد ز ره قدر به بیمار شفا داد بدر منده عطا داد شد از حکم خدای اعظم
بسلام وی و خوابید بجای نبی هاشمی و گشت عیان در شب معراج پیمبر
حرفی که شنید از صمد فرد هم از دوستی حیدر و برگشت با د پادشه خاور از خاک
پس از صد و چهل سال بفرمان وی آمد بجهان حجه و عقد اخوت برسول عربی بست
به بر العلم آن جنگ علی کرد و گذشت از سر حقا دشته گوهر فیروزه یا قوت عیان
کرد ز یک سنگ چهل اشتر بختی دو کوهان و خرید از سر الطاف ز جبریل یکی ناقه

ولایت ثمر باغ نبوت علم فتح مه افلاک خلافت مظهر پاکی گل بستان علم ادب معالم بلد ملک تاج دریای جهان امام قاسم فلک

نه اثر بود نه نامی کسیکه دیو بهم بست به هضد گز از آن خندق پر آب عمیق از
دو قدم جست برحمت نظر فکند بر آن نخل بر آورد از آن میوه شیرین خکند
چوب نمود از ذرّ بر کشید با انگشت مبارک در فولاد زد در دروازه خیبر فرد کند
ز سر پنجه همه ریش معاویه به بحث بهم صلح و صفا داد بفرمان خدا بازو کبود
و به تسبیح خدا ذکر کنان بود به پشت پدر و در رحم مادر از آن پس اسد الله
شجاعی که ز بالای سلاسل به چاه فرو جست بیک لحظه نمود آن همه قلعه مسخر
ولی الله جوادی که سه شب روزه گشود از قدح شیر عطا کرد بسایل ترنان جو
جبرئیل بیاورد دیکی سوره بوصف کرم آنشه صفدر مدد دین نبی شوهر زهرای مطهر
شه دین صاحب شمشیر دو سر دالی والا نصب عادل عالی گهر آن حاکم دیوان
قضا اعلم احکام قدر ر ایجه بندر صد کون و مکان معرکه بر هم زن لشکر کش
کافر کش میدان در فتح افرشهباز بلند اوج سلونی گهر موج لدنی سرمردان
جهان اعرف ابنای زمان کاشف لوکشف قایل قول خدا دل اثنی عشر ثانی
پیغمبر بد چارم موسی و مسیحا و محمد گهر کان مروت در دریای فتوت شرف مذهب
ملت ملک انسی و جنی سبب دینی عقبی قلم نسخه دین عالم معموره دل اوسط مجموعه
کل حامل اعمال دول دافع اشرار ملل مهبط آیات خدا جامع فضل فضلا کاشف

علم فتح سبز شمع مه افلاک آن امین جبرئیل امین آیات مبین ظفر امن امین امان

آدم و جن و ملک و دیو و دد و عقل خیال و خرد و هم گمان آنکه سزا له است کسی پی نبرد

بر در سر خدا را **بند ششم** من که یم طوطی شکرشکن آن بلبل خوش نغمه چه چمن

زیبا سخن نادره گفتار فصاحت منش در کلمات حسن النطق مسیحا نفس موسوی

آواز بلاغت روش قابل موزون سخن سنج معانی پاکیزه بیان رنگین حرف

گهر صوت غزل خوان خوش الحان زبان آور داود دم شاعر الماس زبان

متکلم صفت خوش لب سرشار مسلسل سخن منطقی عارف حراف قلندر روش

ورآک منش بند که چون در صف میدان فصاحت بکشم تیغ زبان آب شود زهره

ملک من طوطی دل در بر بلبل شیدا ن کند آهنگ ز نشاد ابی گفتار شود مدعی

بیهده گو لال به پس خم زند از معرکه دانش خور ار سازد به کمند خرد بیخردی رسته شود

بر سر دیوار خموشی و به دندان گزد انگشت تعجب که اگر فی المثل امروز در این دور

بدی انوری و سعدی و فردوسی و خاقانی از طور کلام کلمات خوش رنگین خوش آیند

و شیرین فرح بخش نو دلنشین زیبا تر مقبل ای قلم تحفه و پاکیزه و مقبول شنیدی

چه عجب گر نه ربی زه پیراهن بر جسم زدی خامه اوراق کتاب و کتب دفتر

دیوان و دوات و قلم کاغذ و اشعار دبستان زمین را و سمارا **بند هفتم**

منم آن جوهره نادره نظم که در وقت سخن چون در دکان معانی بگشایم

۱۲۷۹

آهوی ختن باج فرستاده و هر بیت فرد شکرینش بدل نمک خطا
داغ نهاده هر که بر بستان مزاجش تماشا کردی و سیر نمائی بجز از لالهٔ حسرت
گلی از دست نچینی و بگلزار حقیقت بجز از غنچهٔ تهدید نه بینی و ببازار لطیف
قطعاتش ز متاع تدلیل منطقی و نحوی و صرفی و سطرلاب معانی و ریاضی
هیولائی فقه و حکم موعظه و هیئت و طبی و قیاسی عروض هزج و سالم تسلیم
صدور و عرض و ناقص ایهام و حقاد مرصع همگی جای بجای و غواصی بحر رمز
رموزات قدما ی چه شوی صد صدف بکر پر از گوهر شهوار اشارات برازنده
و ذیب و خوش معنی و پر صنعت بار بیت کم لفظ که مثلش فلک بوقلمون
رنگ ندیده بنظر جلوه کند گاه گل زنبق و پنج برگ مخمس شورت باعث
تفریح دماغ گهی از لاله شش برگ مسدس چو شود طی به بیابان فراق
دمی از قامت ترجیح کنی عاشقی سرو سهی قد زمانی شوی از طلعت ترکیب
سراسیمه و حیران و در هر معنی طرز رباعی کندت واله و شیدا بطریقی که
ندانی و ز حیرت نشناسی سراپا شوی آشفته و مبهوت فرو مانده و دهشت
زده و بیخود و سرمست شلایمن ز جا رفته و فکری ملامت کش دیوانه و سرگشته
و سرشار بوجد آئی و گوئی که صلاح است سخن گو و سخن سنج و سخن فهم

مبالی است بلی فخر من آنست که مداح علی بن ابی طالبم و در اطراف بر برده است

هر علی آن شاه نجف حیدر درنده حی مهر لقا تاج کوثر دچشانده است مرا

قابد از شربت مدح شه دین خواجه قنبر و معلم بجز از مدح علی یاد نداده است

مرا هیچ کتابی که بود باعث آزادی من در صف محشر و طغرای حیات من

دلخسته نوشته است بانگشت قضا روز ازل کاتب تقدیر که مداح امیر عرب

ستاینده شاه نجف بلبل بستان علی ولی طوطی خوش خوان

نبی و شاعر صراف غزل خوان سخن ور سر دم کر بر پایم ز ره فخر کلاه

شرف قیصر و تاج سر فغفور لباس تن اسکندر و چتر کل خاقان کل

جیغه دارا و بگیرم صله از پادشه شاه نشان وارث اسباب سلیمان

زمان زیبنده تخت کیان شاه فلک قدر ملک بدر هما فر ظفر فر

دریا دل سلطان سلاطین جهان خسرو اعظم که بفضل دیگر او از عدل

کرم و شاهی و جاهش ز زبان قلم من بپایان آید از بهر بقای حشمت

دولت عرش بحضرت جبار برارند کف صدق فقیر و فقراء و ضعفا

و شعراء و فضلاء و علما و فقهاء از سر اخلاص یکدانه زمانی کف مطالب

آمین یا [illegible]

تم الکتاب بعون الملک الوهاب

فی [illegible] شهر شوال [illegible] سنه ۱۲۲[illegible]